میکر وفیلم تهیه شد

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب مجموعهٔ اشعار شعرا (تذکرهٔ شعرا)

مؤلف متن — محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر رجب ۱۲۳۴ نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۵

جزء کتب ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۲۷۳

طول ۲۰ عرض ۱۴ شماره عمومی ۲۳۷۲۲

خریداری وقفی آستان قدس تاریخ خریداری وقف ۱۳۷۵

ملاحظات اسامی شعرا به ترتیب حروف تهجی، کاتب محمد کاظم نجفی، محل تحریر قزوین، جلد تیماج مشکی

: تحقیقی

نسخه تذکره اسمی است
اسمی از شعرا که لشکر ۱۲
غزل یا بیت است
ف.

تذکرة الشعرا

1

مثبت نتوان یافت که در صحفهٔ تقدیر — نام تو نوشتند و شکستند قلم را

انوری ابیوردی

انصاف بده تا در انصاف تو بازست — عمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را

با دایهٔ عفو و سخطت خوی گرفتند — تا ناف بریدند شفا را و الم را

دودی که سر از مطبخ جود تو برآورد — آماده تر از ابر بود زادن نم را

آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت — جز جغد زیارت نکند باغ ارم را

در سایهٔ امنش نرسد باز بتیهو — در ساحت عدلش ندرد گرگ غنم را

ابوالفرج

آب هنرش پست کند آتش فتنه — باد ظفرش روح دهد شیر علم را

نعشش ز سر دهر برون برده ضلالت — بنیاد زد و اهلک برآورده ستم را

نظیری

خواص که دیدست به چنگ کس نم — از دست صدره زده در باخته دم را

هر روز یکی از رمه دهر کم آید — قصاب نشستست در این دشت غنم را

طالب آملی

پویم بچه سامان ره مدحت که نشاید — [illegible] تحفه برد باغ ارم را

با دست تهی آمده ام زانکه نزیبد — جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

عرفی شیرازی

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدیدست صنادید عجم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آرایشی از نو بکند مسند جم را

دوران چه کس است آنکه زینت بخشند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را

دل حاجب

ای فخر بو الحسن جهان را و جهان را سیف تا نازش بکمال تو زمین را و زمان را
هر نور که از آتش طبع تو پذیرد   در حال کند خشک مزاج سرطان را
گر آن که بود گرمی در قرب دو کوکب   در قرن تو ظاهر کند آثار قران را
تا آتش شمشیر و سنان تو زند برق عصب   در ملک چه تاثیر بود دشت دخان را
عدل تو چنین کرد که از گرگ ایمن تر   در حفظ بره یار دگر نیست شبان را
جاه تو جاییست که سکان سوادش   در اصل لغت نام ندانند گران را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت   یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را
از نیزه او بین زبر آگهی او   او تحفه چون شیر علم شیر ژیان را

سنائی غزنوی

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا   قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان   بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهروان باشد که سردش یابی از دوزخ   نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی   مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و همت   بسوی خط وحدت برد عقل از خطهٔ شبها
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت   همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
که یا رب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت   چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم — بیابان بود تابستان و آب سرد و استسقا

بهر چه از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی — مسعود سعید — بهر چه از انبیا گفتند آمنّا و صدّقنا

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا — نثار لؤلؤ لالا بصحرا برد از دریا

چه گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه — ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا

نسیم باغ شد بیزان به بستان عنبر اشهب — بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا

زمین خشک شد سیراب و باغ زرد گشت اخضر — هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

ز بس لاله شد خندان چو لعل دلبر گلرخ — ز باران ابر شد گریان چو چشم عاشق شیدا

ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو گیتی — ز گریان ابر شد دنیا چو طبع داور دنیا

بهار جان فزا آمد جهان شد خرم و زیبا — رشید الدین بلخی — بباغ و راغ گسترده فرش حلّهٔ دیبا

همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر لؤلؤ — همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر مینا

هوا شد پر چو گریان بستان دیده وامق — زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا

کنار سبزه از لاله پر از لؤلؤ لالا — دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

جهانست این ندانم یا فضای جنت المأوی — سید محمد بشغله — زمینست این ندانم یا رواق گنبد خضرا

بود گر فی المثل حسّاد و اعدای تو بر سنگ — چو آب اندر بر آهن چو نار اندر دل خارا

بیک ره قهر و دفت کین کنی از تیغ زهرآگین — ز صلب آن و بطن این بسکم هر دو را پیدا

بآیینی که موسی چشمه را از خاره محکم — بگرداری که صالح ناقه را از صخره صما

ابو العلاء گنجه

نرفته دست تو هرگز تهی بر دستی — مگر بباقی و در جام دادن صهبا

نه هیچ خلق بدید از تو بخط زخمی — مگر قلم که ببرّی سرش بکرده خطا

بگاه حلم ترا بحر خواند می کر بحر — بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا

نه رای تو به تهوّر نه عدل تو بخطا — نه علم تو بتکلف نه جود تو به ریا

انوری

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود — تو آنکسی که ستوده بتست مدح و ثنا

شبیه شکل تو گر دیگران برون آیند — زمانه نیک شناسد زمرّد از مینا

خدای داند گر خجلت تو با دل خویش — که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان — همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما

عنصری بلخی

چهار وقتش پیشه چهار کار بود — کسی ندید و نه بیند ششش ازاین چهار جدا

بوقت قدرت رحم و بوقت زلّت عفو — بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا

عبدالواسع جبلی

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — وز هر دو نام ماند چه سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا

بر همت منست سخنهای من دلیل — بر نسبت منست هنرهای من گوا

مرکز

هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من — کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای ناکسان نه پراکنده ام گهر — وز دست کهتران نه پذیرفته ام عطا
این فخر بس مرا که ندیده است هیچ کس — در نثر من مذمت و در نظم من هجا

جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

ان جرم پاک چیست چه ارواح انبیا — چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
که همعنان باد صبا گشته در سفر — که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
که خوار و که عزیز و گهی پست و که بلند — که تیره گاه صافی و که درد و که دوا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین — وز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب — مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود — مانده خضر ز شربت او دایم البقا
گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز عرش — گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان — زو سرنشیب چون پا عدوی صدر مقتدا
مرادی بد گذشت از چرخ و امروز — زدی بدتر گذشت ای وای فردا

انوری ابیوردی

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را — نمونه گشت چمن مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را
چه طعنهاست که اطفال شاخ می برند — بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

کجاست مجنون تا عرض داده دریابد … نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را

ظهیر الدین فاریابی

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید … اگرچه وعدهٔ معین شدست جیبل را

مرا ببر و در کسب نام باقی کوش … که این ذخیره بماندست معن یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز … خراب می‌نکند بارگاه کسری را

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول … شیخ سعدی … مگر براعد سیاهی و بازوان شاهین را

در آن حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد … تو شوخ دیده مگس بین که برکشیده طنین را

چه کرد طبع بر آیم صلا دهم همه را … حسن دهلوی … که از کرم نبود طوف بوستان تنها

و لا ز طایفه میوه دزد میترسم … که باغ سخت بزرگست و باغبان تنها

حرف الباء انوری

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب … خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسر شب است … آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب

باغیست چهرهٔ تو که دارد ستاره برگ … سرو لبست قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان … در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گر تاب سپهر نشد زلف تو چرا … در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

زلف چه مشک تاب تو را بنده مشک ناب … روی چه آفتاب تو را چاکر آفتاب

کرد

گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست / کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
خالست بر رخ تو پدید آنچنانک / خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
گوئی که نوک خامه دستور پادشاه / تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
لشکرکشی که هیبتش لشکر که آسمان / فرماندهی که هیبتش فرمان بر آفتاب
زیبد زمانه را که بتحریر مدح او / خامه شهاب و جوهر شب دفتر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان / وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب

میر سید علی مشتاق اصفهانی

ای پادشاه حسن تو را چاکر آفتاب / داری دو رخ یکیش مه و دیگر آفتاب
خطت کشیده دایره عنبرین بماه / خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
بر لب میگون چو بر آئی سر در ز رشک / کاید فرود از این تل خاکستر آفتاب
روی تو خون گشود ز چشم بلی زند / در دیده نظارگیان نشتر آفتاب
بر طرف آن دو رخ نبود خط که خورده است / در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
بنهفته است زلف رخت را که زاغ شب / آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل / خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
مشتاق منم نه خسته دردت خریده اند / ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب
دردت را بجان فلک و بر روان ملک / داغ تو را بتن مه و بر پیکر آفتاب

از من مدار بر تو لطف اینقدر دریغ
ای تو باختر مه و در خاور آفتاب

ورنه برم شکایت تو نزد خسروی
کورا سپهر بنده بود چاکر آفتاب

خورشید آسمان نبی و ولی که هست
او اختر و علی مه و پیغمبر آفتاب

نبود عجب که بهره ز فیضت برد خصم
سنگ سیاه را کند گوهر آفتاب

گر قدرت از زمانه کند منع روشنی
ای از کمند حکم تو در چنبر آفتاب

نه از فلک بشام نماید عذار ماه
نه ز آسمان بصبح برآرد سر آفتاب

طوفان هزارجریبی

آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب
آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب

گوئی ز کشتگان و فروزان رخش در آن
دانی که چیست محشر و در محشر آفتاب

او را مکان بصدر و مرا جا بر آستان
او را بفرق سایه مرا بر سر آفتاب

ملا محمد عاشق

بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام
تا باز کشد سر از این منظر آفتاب

یکسان بود اگر رسدم بر سر آفتاب زلالی کرمانی یا تابدم ز بی کلهی بر سر آفتاب

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب وحشی کرمانی در شب که دیده سایه که افتد بر آفتاب

زاغیست طرهٔ تو همایون که آشیان
بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

نظاره عروس جمال تو میکند شمس الدین طوسی در دیده از دریچه این منظر آفتاب

ای سوده بر در تو جبین مه سر آفتاب از شاه ملکشاه ناز تو هم به ماه رسد هم بر آفتاب

درمی

در صحن باغ سروی و بر طرف بام ماه / در انجمن چراغی و در منظر آفتاب
فرشش هست بر در تو رخ ماه طلعتان / بازیچه‌ایست بر سر یکدیگر آفتاب
کنده قبا فکنده کله بر سر برناز / بیند شبست اگر مه و روزست اگر آفتاب
بیکبر دست چه هاله در آغوش خویش ماه / بیکبر دست چو ذره بگرد سر آفتاب
روزی رخ تو دیدم و اکنون باین امید / ای از شکنج زلف تو در چنبر آفتاب
گاهی به لاله می‌نگرم که بر ارغوان / گاهی بماه می‌نگرم که بر آفتاب
زینسان که از شعاع دیم دیده روشنست / کو باز روی تست فروغی بر آفتاب
یا عکسی اوفتاده بر آئینهٔ سپهر / از قبه که یافته زان زیور آفتاب
یعنی خجسته سقف زراندود منظری / کافتاده زیر سایه آن منظر آفتاب
آرامگاه فخر زمین در زمان علی / کورا بود غلام مه و چاکر آفتاب
در جستجوی خاک درش کاز بندگیست / هر شب رود بمغرب چو اسکندر آفتاب
بهر ادای خطبه مدح تو نه فلک / ای در فلک ترا شده مدحتگر آفتاب
نه پایه منبرست که جا از ادب گرفت / بر پایه چهارم آن منبر آفتاب
تا هست از دورنگی ایام روز و شب / کتان نکرد از ماه دگر پرور آفتاب
قهرت کند بدشمن و لطفت کند بدوست / کرد آنچه با کتان مه و با گوهر آفتاب

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب شبی عنبرین موی مشکین ذوایب
فلک را بگوهر مرصع حواشی هوا را بعنبر سرشته جوانب
درفشی بنفش سپاه حبش را روان در رکاب از کواکب مواکب
در این حال من با فلک در شکایت ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزوّر ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت چرا گشت اختر ز طالع مغارب
چرا گشت با من زمانه مخالف چرا هست با من ستاره معاصب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم ببغداد اندر بلای مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت مرا گفت بس کن که طال المعایب
اگر چه ترا هست جای شکایت ولی هست شکرانه ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی مقر مقاصد محل مآرب
فلک با من اندر حکایت که ناگه برآمد ز گرد آیت صبح کاذب

قمر چهر

ز چهرگان شبستان گردون | کشیدند رخ در لفاف مغارب

رهی پیش آمد که از هیبت آن | بلیداختی پنجهٔ شیر محارب

سموم غمومش وزان در صحاری | حمیم جحیمش روان در مشارب

گهی بر فرازی که نعل مه نو | همی سود در روت دبای مراکب

گهی در نشیبی که اموال قارون | همی بر گذشت از رکاب رکایب

مسلک بزرگ

در این خورد سالی ابنا شد مناسب | که بکشی بهر نامناسب مصاحب

تو کم لطفی و من در این غم که دشمن | شود بر من آهسته آهسته غالب

شود تا نزاع من [illegible] افزون | نگاهش رعایت بکند از دو جانب

دلش جمع گردیده کو باز مر [illegible] کم | که امروز در کشتیم نیست راغب

مرا ایک شد غیرت آنکه با تو | سخن گوید [illegible] شکر در جواب

مدح امیر

زهی طلعت برفراز رکایب | فروزان چو بر آسمان انجم ثاقب

حریم ترا حوریان بر حواشی | جناب ترا قدسیان بر جوانب

ببزم تو جمعند خورشید رویان | چو در خانهٔ مه قران کواکب

فغان مرسا کنان جنابت | اگر نشنود از علو مراتب

عجب نیست خیل سلیمان چه داند | که موری شود پایمال مراکب

بر این نطع فیروزه گون تا ز انجم | کند حقه بازی سپهر ملاعب
مخلد ظلال جلال تو چندان | که طالع شود آفتاب از مغارب
بدا النجم لیلا کخد الکواعب (بدان روش) | فروزنده از حلقهای ذوایب
شب عقد زهره است در خطبه گوئی | ز و النجم چندانست آورده خاطب
برآورده روشن جبین لعبتان را | ز صندوق بازی سپهر ملاعب
شبی این چنین من ز فقد مقاصد | چه فقد مقاصد ز فرط مصائب
بر رشک ضمیران علوی نشاور | بپاکیزه طبعان قدسی مخاطب
که تا چند سرگشته گردم چو گردون | پریشان بود خاطرم چون کواکب
بصد رشته در پا رسن پابست گشته | مگس وار در قید دام عناکب
بجمعی قرین گشته از اهل دنیا | همه بر سر جیفه با هم مقاضب
بجنگ و جدل برده دست از ضیاغم | بمکر و حیل برده سبق از ثعالب
گر آنجا بری قطعهٔ از قصاید | و گر آوری نسخهٔ از مذاهب
نگویند این قطعه نظم است یا نثر | نه بینند این نسخه فقه است یا طب
همه تلخ طینت چو سم افاعی | همه کج طبیعت چو دم عقارب
بهنگام مسیحا جواز کرد وادی (میر سید محمد شوقی) | ز کیستی شود مهر تابنده غارب

چو هم

چه غم لشکر نزا که طالع بودشان | هلال ظفر از نعال مراکب
دریغ که با خود ندیدم مصاحب | رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که بر بسته غم در مکاره | انیسی که جوید دلم در مصایب
کند زهر در جام و خونم بساغر | نفاق احبا و کید اقارب
احبا که بس بیوفا چون اعادی | اقارب که بس جانگزا چون عقارب
جبهه سیمین نمود طره صبح از نقاب | عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود | نیزه آن زر سرخ حلقه آن سیم ناب
خسرو کیوان غلام کز ازلش بوده نام | عامل دار السلام حامل ام الکتاب
حیه کشش دیوبند آنکه فراز سمند | خم چو نهد بر کمند نیزه چو آرد برکاب
تیغ کجش در مصاف بر کشد از غلاف | هر طرف آرد طواف همچو شتابان سحاب
کرده از آن در زمان قلزمی از خون روان | جوشن و خود اندر آن مانده چو موج و حباب
دلها چو بگرداب چرخ زورق زرین طناب | غرقه شد از موج آن خوات نه هر حباب
از کف ترکی که چو ماه باده خورد باده خواه | چشمه لب کیاه گوشه خوری سحاب
باز برافروخت چرخ مشعله آفتاب | پرده زرخ برگرفت شاهد مشکین نقاب
شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر | صبح چو برپای کرد خیمه زرین طناب

صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق / بیضهٔ سیمین نهاد در دهن آن غراب

شعبده‌باز فلک معرکه چون گرم کرد / بر سر آفاق ریخت حقهٔ در خوشاب

رفتی و آرام خواب رفت ز ما ها دگر / خواب کی آید بچشم تا تو کی آیی بخواب

گر بجنبی عالمی جنبش نباشد بر ثبا / ور بجنبانی جهانی فارغ آیی از ثواب

بر ستیز این اگر رایت سبک دارد عنان / بر خلاف آن اگر قدرت گران سازد رکاب

شهریار اختران چون ذره گردد بی‌قرار / سبز خنگ آسمان چون خر بماند در خلاب

اندران موضع که فرمان تورا باشد نهیب / اندران کشور که تهدید تورا باشد عتاب

گرگ دون بی‌شاخ و بی چنگل بود باز سفید / مار بی دندان و بی چنگال باشد شیر غاب

در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم خصم / خواب و صبر و روح و خون را ای بر افتاد انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح / عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

هشت چیزم هشت چیز از عشق بگشایند / تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب

تن قرار و دل مراد و جان نشاط و سخن / دست جام و طبع و کام و روی رنگ و چشم خواب

گر بود با دوستان تو کشف را اتصاف / ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب

نرم گردد چون فلک بر پشت آن سنگ گران / تیز گردد چون خسک در کام این در خوشاب

بر سبیل رشوت آرد پیش تو گاه طعان / بر طریق قدیت آرد نزد تو گاه ضراب

انکر

زنگ چشم و زاغ بال و کور تسم مار پوست / گرگ شاخ و پیل گشت و شیر و چنگ و ببر تاب

امامی هروی

ترکش پوشد ز آتش پرنیان بر روی آب / ماه من بند و ز سنبل سایبان بر آفتاب

ای ز غنچه نرگست هم مست می هم مست سحر / ای ز لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب

سنبلت خورشیدسای و غمزه ات سحرآزمای / غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب

کمال اسمعیل اصفهانی

پیکران چون سر کلک او پر نیشتر زن / هیبت آن چشمه و آن چشمه اندر التهاب

از تامل صورت آن شاهد و شمع لگن / وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب

آنکه بوسد بامدادان آستان خواجه را / روشنست این آفتابست آفتاب آفتاب

ظهیر فاریابی

چند بارم در فراق دلبران از دیده آب / چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب

تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شدست / راست پنداری ز دیده صبر بارم بر تراب

طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الف گرفت / طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشقی آرد جوانی خرما طبع جوان / یعنی خیزد ز مستی چند امست و خراب

پیش چشمم روز ما شب پیش دل شب تا بروز / داستان سعد و اسما قصه دعد و رباب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان / چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب

مهر او یکسر بلا و من طلب کار بلا / عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب

حکیم سنائی

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب / سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب

من و نگار من از بهر دیدن مه نو — دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب
چو دو مهندس زیرک که بنگرد بجهد — دقیقهای مطالع بشکل اصطرلاب
ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال — همه هوا قلم سیم شد بشکل شهاب
هلال عید بدید آمد از سپهر کبود — چو شمع زرین پیش زمردی محراب
فلک چه چشمهٔ آب و مه نو اندر وی — بسان ماهی زرین میان چشمهٔ آب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک — گهی چه رشتهٔ زرین گهی چو جام شراب
چه دست داماد از روی نو عروس بنرم — همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
چه چشم عاشق در گریه ابر بر گردون — چو ناف خاک در پیچد آب در گرداب
خراب عالم و ما جغد دار این نه عجب — عجب از آنکه بمانند جغد را بخراب
شب وداع چو بر داشتم طریق صواب — بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب
چو روی شام نقاب خضاب گون بست — نگار صبح رخ از چهره برگشاد نقاب
سرشک چون در بر روی زرد شد ریزان — چنانکه بر رخ آئینه بر چکد سیماب
بر آن لب چو عقیقش بمانده تا نم یک — چنانکه قطره شبنم نشسته بر عناب
کباب شد دلم از آب چشم او الحق — کسی ندیده دلی را که از آب گشت کباب
شده است باغ پر از رشتهای در خوشاب — شده است راغ پر از تودهای عنبر ناب

بباغ و راغ نگر باد و ابر زاد ستفند | بتوده عنبر ناب و برشته دُرّ خوشاب
چمن شده است چو محراب و عندلیب همی | زبور خواند و داود وار در محراب
میان سبزه نگر برگ لاله نعمان | میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب
یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف | یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب
همی ز سیل بهاری شود سراب چمن | چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث ملت اسلام و عون دین رسول | نظام ملک جهان سید اولوالالباب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر | کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
تویی که تیغ تو را شد مسخر آتش و آب | فکند هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باک از آتش و آب که چون خلیل و کلیم | تو را شدند مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار | رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش و آب
چه آید بسوی حمل آفتاب | جهان را شود تازه عهد شباب
صبا بحمد دار در بوستان | ز رخسار گل دور باید نقاب
خوشت آید در این فصل کردن صبوح | به آید در این فصل بودن خراب
نگاری نشان پیش خود کز طرب | بگیرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح | نه چون روی او گل بود در حجاب

به گیسو بنفشه به قد نارون | بخنده گلستان به رو آفتاب
توانم رسیدن بدین آرزو | ولیکن باقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان | پناه همه آل افراسیاب

سلمان ساوجی

دردا که درد کرد سواد بصر خراب | آیا که کرد چشمهٔ چشم مرا سراب
گر انتشار مردم چشم چنین بود | انسان درین سواد نبیند کسی بخواب
در گوشهٔ نشسته‌ام اکنون و همچنان | هستم ز دست مردمکی چند در عذاب
برگ کبود نرگس چشم پر آب من | نیلوفریست کو نکند میل آفتاب
من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان | اکنون که شد بباد همی جویمش در آب
من درد را که گوش نیارستمی شنید | اینک بچشم خویش همی بینم آن عذاب
من عیسیم بر فلک و لیکن چو مرغ شب | چشمم کند ز طلعت خورشید اجتناب
چشم منست واسطهٔ چشم زخم من | بال عقاب شد سبب آفت عقاب

خاقانی شروانی

آنم که در هوای دل خان و مان خراب | کردم بسی گناه و نترسیدم از عقاب
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد | با نامهٔ سیاه‌تر از پر غراب
دانم چه کردم و ندریدند پرده‌ام | وین طرفه‌تر که هیچ ندارم سر حجاب
خضرم نموده راه بسر چشمهٔ حیات | دل دامنم گرفته که مگذر ازین سراب

آنم

آنم گرفته دست که بجام سوی باغ / اینم شکسته پای که بنشین در انجراب
راهی که کم کند به دو صد دیده هوشمند / من چشم بسته میروم آنکه باین شتاب
کی داشتم گمان که به پیری دهم ز دست / دامان عصمتی که مرا بود در شباب
گوشم گران ز پیری و صبرم نه از وقار / چندانکه گوش می نکنم نغمهٔ رباب
آنم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من / در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب
چون غیر عدل نیست اگر پرده بر درد / بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
گر دل نهم بعفو که امین وسیله ام / در تن دهم بخشم که اسم توان و تاب
سالک ترا هوس پای پر از آبله / گنج گهر بایدت در ته آن باطلب

حرف التا فرد و سطر سی

شهی که چون بدو انگشت در ز خیبر کند / بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
شها تو راست مسلم کرم که گاه رکوع / کند برای تو انگشتری نثار انگشت
مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت / که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
گره گشای کار مرا هنوز کم است / بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب / نهد بحرف من از خصم بیوقار انگشت
مغرور است که از بهر امتحان اول / نهد بر دم شمشیر آبدار انگشت

بی گشایش این عقدهای غم که مراست / بهم کنم ز برای چه دستیار انگشت
که وا نمیشود از صد اگر یکی باشد / هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت
مرا جدا ز تو نگذارد دم چه یاد وصال / که از فراق برآرم بزینهار انگشت
کجاست لذت پستان مادرش هر چند / ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
گذشت ماه صیام آنقدر چه میخواهی / برعشه در کف من ساقی از خمار انگشت
اشارتیست پی گردش قدح که نمود / هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
دهان مار ز آب زلال خضر شود / نباش ار کنی اندر دهان مار انگشت
نیاید ار بنویسد ثنا و مدحت تو / چه فضله‌ایست ناخن بهیچ کار انگشت

نوش لعل تو قیمت شکر شکست / چین سر زلف تو دل عنبر شکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست / جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید / نقطه نون خطت خامه آذر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه برزم و بزم / بذلش لشکر فزود پاسش لشکر شکست
کی بود از روم و چین بیک ظفر دررسد / کان همه سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت / مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
تا دگران بست نا ز قصد که دارد دگر / بند قبا سست کرد طرف کله بر شکست

کی بکشانی

من بگدای تو نام شاد که لیلی بلطف — گوهر را داد دل شده را شکست
سرو قدت جلوه کرد قد صنوبر شکست — لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست
هندوی دربان او چوب سیاست بقهر — از کف خاقان گرفت بر سر قیصر شکست
گفت لبش نکتهٔ لعل بدخشان شکست — زد دهنش خندهٔ پستهٔ خندان شکست
وانکه تو نرگس کنی نرگس تو نتوان گرفت — وانکه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
آتش روی بتان آب جمالت نشاند — گردن اعدای دین دولت سلطان شکست
آنکه کفش در سؤال کام لب بحر بست — آنکه دلش در نوال دست و دل کان شکست
بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست — پنجهٔ او روز رزم پنجهٔ دستان شکست
تیر و مه از یکقدم جز بر ادش بوند — هم قدم این برید هم قلم آن شکست
کاسهٔ خوان فلک چیست که در مطبخش — روز ضیافت از این کاسه فراوان شکست
شب بگزاف کرد نفس ورنه صبح — در دهن شب چرا اینهمه دندان شکست
عقل چه با آفتاب روی ترا دید گفت — پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست
چه چتر دعوی شب سایه از جهان برداشت — فلک را فر خورشید سایبان برداشت
سوار یکتنهٔ قهر چون برون آمد — به نیزه حال شب از روی آسمان برداشت
هزار حلقه درع فلک بیک نیزه — سپیده دم بر آتشی سنان برداشت

چه نالهٔ سحری نقش قلم از زبان برداشت / خروش عرش ز فریاد من فغان برداشت

بدامنت نرسد دست کس که جلوهٔ ناز / ترا ببام فلک بر دو نردبان برداشت

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستیست بر سر است

این دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد / در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است

هر فتح کاسمان نهدش مشتهای کار / چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگر است

از ابر گریه بین و مگو این ترشح است / دز کوه ناله بین و مپندار کان صداست

او را که جای گوشهٔ عزلت میسر است / گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است

کبک دری که قهقههٔ شوق میزند / آسیب قهر پنجهٔ شاهینش از قفاست

ذات تو بر زمین سبب لطف ایزد است / عدل تو در جهان اثر رحمت خداست

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر / جویای آدمیست ولی آدمی کجاست

وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدت است / از امتزاج خاک بود کاب بی صفاست

نسیم صبح بر مجروح نیشتر است / حریر جامه بر بیمار مار است

نوا در گوش محزون بانگ نوحه است / شکر در کام غمگین زهر مار است

گهر در چشم محنت دیده سنگ است / سمن در پای ره گم کرده خار است

ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک / وی ز رشک تو بسی نالنده موج اندر فراست

بعد از آن

بعد ازان والی که بنیاد وجود از جود اوست — بر خلایق چون تو والی کس نبوده است از ولات
دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار — دست محمود است بر بتخانهای سومنات
هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان — هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات

[سور نوروز]

روز عیش و طرب و بستان است — روز بازار گل و ریحان است
تودهٔ خاک عبیرآمیز است — دامن باد عبیرافشان است
لاله بر شاخ زبرجد بمثل — قدحی از شبه مرجان است
باز در پرده الوان بلبل — مطرب بزمگه بستان است
گر پی تهنیت نوروز است — باغ را باد صبا مهمان است
روز نوروز می اندر خم و ما — همه هشیار نه از حرمان است
کس دگر باره در این دم نرسد — می بخور گرچه مه شعبان است
بخدا گر بحقیقت نگری — مه شعبان و صفر یکسان است
همه بگذار گدا این گنه است — که فزون از کرم یزدان است
ساعد شاخ ز مشاطهٔ طبع — غرقه اندر گهر الوان است
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار — به نکویی چو نگارستان است
شیر با پاس تو بی چنگال است — گرگ با عدل تو بی دندان است

آن نه شیر است کنون روباه است — وین نه گرگ است کنون چوپان است

وله

ای ملک بهین رکن تورا کلک وزیر است — کلکی که فلک قدرت و سیاره سیر است

چون موج ستم اوج کند کشتی تو جست — چون گرد بلا نشر کند ابر مطیر است

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد — گوئی که عاشقی است که هیچش قرار نیست

پایه که دست حاجب سالار لشکر است — از دور می نماید و کامروز بار نیست

دل ز عشق تو دل ز جان برداشت — جان هم امید از میان برداشت

گفته سایه از تو بر دارم — سایه از خاک چون توان برداشت

شد قزل ارسلان که دست و دلش — از جهان نام بحر و کان برداشت

آنکه اول قدم ز روی زمین — فتنه آخر الزمان برداشت

چه دعا گویمش که عالم پیر — نقص از این دولت جوان برداشت

وله

باد صبح است که مشاطه جعد سمن است — یا دم عیسی پیوند نسیم چمن است

قفس شاخ پر از زمزمه فاخته است — مجمر باغ پر از لخلخه نسترن است

بو ی شیر از دهن سوسن از آن می آید (بوی ظ) — که هنوزش سر پستان چمنی در دهن است

ده زبان است و نگوید سخن حق یا اوست — با چنین عمر که او راست چه جای سخن است

باد عنبر بار بین کز روضه حور آمده است — ابر گوهر بار بین کز چشمه نور آمده است

از نسیم

از نسیم هوا پر از مشک و پر عنبر شد است — وز سرشک ابر جهان پر در منثور آمده است

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود — لاله رخشان زکه چون آتش طور آمده است

گر عبادت میکنی در باغ شو از بهر آنک — نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمده است

بلبل اندر باغ چون من زار مینالد از آنک — گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است

لاله دانی بر که میخندد میان بوستان — بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمده است

عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد ز عهد — خیز و استقبال او کن کز ره دور آمده است

عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند — همچو من مدحت سرای صدر منظور آمده است — منصور ظ

خواجهٔ عالم قوام الدین سپهر افتخار — آنکه عقلش پیشکار و شرع دستور آمده است

لطف او با ناصح او قهر او با حاسد اوش — آن چه نوش نحل و این چون نیش زنبور آمده است

خیمهٔ جاهش ورای سقف مرفوع او فتاد — پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمده است

دهر زیر طاعت او هست منقاد و مطیع — چرخ پیش حکم او محکوم و مامور آمده است

پیش حکم او اجل ترسان و لرزان گردد — پیش عفو او گنه معفو و مغفور آمده است

باز پرس از کرمت گر زمنت باور نیست — کرم هم انصاف تو گوید که فلان محروم است

خسروا وقت می گلفام است — [illegible] زدن عیش در این ایام است

باغ پر مطرب خوش الحان است — دشت پر شاهد سیم اندام است

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش ‌ ‌ ‌ که ترا حاصل عمر از دو جهان این دو است
می حرام است ولی اهل خرد را نسزد ‌ ‌ ‌ ترک چیزی که یکیش عیب و هزارش هنر است
چه عکس روی تو بر آسمان انداخت ‌ (مجد الدین همگر شیرازی) ‌ زمانه رایت خورشید در کمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد ‌ ‌ ‌ چه آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
فزود رونق بستان عارضت کامسال ‌ ‌ ‌ بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
گردن نهاده‌ام بقضا زانکه عشق را ‌ ‌ ‌ خون دو صد هزار به از من بگردن است
تا ز هر بادی بجنبی پای دامن کن چو کوه ‌ ‌ ‌ کادمی مشت غبار و عمر بادی صرصر است
مرد پنهان در گلیم پادشاه عالم است ‌ ‌ ‌ تیغ خفته در غلاف و پاسبان لشکر است
راست رو را میر ره کن گرچه زن باشد که جعفر ‌ ‌ ‌ چون بظلمت ره کند کم بادبانش رهبر است
جعفر او باشد که طیار از فلک برتر برد ‌ ‌ ‌ نی کسی کو بال را طیار دارد جعفر است
در تصوف ریش و پشم خنده کردن بر خود است ‌ ‌ ‌ در تیمم مسح کردن خاک بر گردن تر است
گر تو سرباز چه حاجت خرقه رنگین بدوش ‌ ‌ ‌ شیر را در حمله نه برگستوان نه مغفر است
راه رو چون در ریا کوشد مریدش شهوت است ‌ ‌ ‌ بره زن چون رخ بیاراید به بندش شوهر است
عاشقی رنجست و مرد از راه آسایش بجست ‌ ‌ ‌ سلسله بند است و شیران را بگردن زیور است
کار را چیزی کن که تشویشی است در محشر بسی ‌ ‌ ‌ اسب را زانچ برکه در دریا بی کشتی رو خوشتر است

تا کی

ناکس و کس هر که حرص مال دارد دور نیست   عود و سرگین هر چه در آتش فتد خاکستر است

بهر این مردار چندت گاه زاری گاه زور   چون علیوازی که نشن مه ماده وشش نر است

بینشت نقصان را سخن آنجا که چشم عاریست   بینشت خفقان را مجال آنجا که نشت حیدر است

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم است   موسی کف و عیسی دم و ادریس مکان است

حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاه است   رستم دل و سهراب تن و گیو ستانست

با طلعت افروخته خورشید زمین است   با رایت افراخته جمشید زمان است

کین تو چو کین روزگار است   مهر تو چو مهر آسمان است

آن چون کوه گران رکاب است   این چون سیل سبک عنان است

رشید الدین وطواط گفته

ز زینت باغ چون خلد برین است   ریاحین اندران چون حور عین است

نثار آسمان لولوی لالاست   شعار بوستان دیبای چین است

جهان پیر برنا کرد ایزد   کمال قدرت ایزد چنین است

چه رای شاه گیتی رو گیتی   سزای صد هزاران آفرین است

علای دولت و دین آنکه تیغش   بهمسی ناصر اعلام دین است

جهان دولتش در زیر حکم است   براق حشمتش در زیر زین است

کف او قفل روزی را کلید است   دل او گنج دانش را امین است

ز بهر قصر بدخواهان جاهش | نشسته حادثات اندر کمین است
ز انواع امانی بدسگالش | جدا مانده چو موم از انگبین است
عدو بچهره پرخون گریخت از تو و خلق | گمان برند که خصم تو سرخ رو برگشت
ای خطبهٔ سلطنت به نامت | شاهان جهان ستان غلامت
هم باز قضا مطیع امرت | هم مرغ قدر اسیر دامت
جان صید کمند شیرگیرت | مه نعل سمند خوش خرامت
صد ملک گرفته یک رسولت | صد قلعه گشاده یک پیامت
من آن زنم که همه کار من نکوکاری است | بزیر مقنعهٔ من بسی کله داری است
درون پردهٔ عصمت که جایگاه منست | مسافران صبا را گذر بدشواری است
جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم | ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانوی | نه هر سری بکلاهی سزای سرداری است
دل داده است و دلبریش همچنان بجای | با نیش بگل فرو شده و در نگار دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد | مانند خار بن بودم گر هزار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای | وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
عهد قدیم را که بر آن دست برزدی | گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست

لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای / لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
سودائیست ورنه چرا میکند دراز / زلفت بعهد معدلت شهریار دست
در معرضی که موج زند فوج موکبت / انجم بدیده بار نهد از غبار دست
بر تافتست بخت مرا روزگار دست / زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل / گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
پیکان بسر غمزه تو در دل منست / ورنیست با درست ز من اینک بیار دست
از دست من کشیده گه عهد یار دست / بر هیچکس نیافت چو من روزگار دست
در عشق او ز بندگیم چه فایده / وقتیکه برده شحنه عشقم ز کار دست
سودی نه در میانه بحران غریق را / زین کاهلی دراز کند از کنار دست
خوش آنکه پا نهد بسرم هر دو زو ایا / میثاق را دهیم بهم ما و یار دست
من گویمش ز تربت من وا مگیر پا / او گویدم ز دامن من بر مدار دست
منت کشم ز تهمت شادی کنند خلق / بر هم زنم اگر ز غم روزگار دست
گفتم که کیست در خور مدح من فقیر / گفت آنکه زد بقایمه ذو الفقار دست
یعنی علی عالی اعلی که از ازل / خواندش نبی برادر و بر دردگار دست

حرف الدال ظهیر الدین فاریابی

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست / وانکه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجو / هر چه آیدش بدست بر ابرو کمان دهد
گر بر رخم بخندی و بر من منه سپاس / کاین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست / امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام / کوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست / چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی بنود هر کجا کسی / چو با شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک / اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را / هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
تا چند در هوای جمالت باب چشم / بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا / باری چو دل دهد بمهی مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد / کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد
چترت مظله ایست که سکان خاک را / از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک در تو چشمه حیات / ور خود بآب امید همه عمر جان دهد

گر کد

گرگ را از مهابت تو بره مانده بیش را — بر دارد از زمین و بدوش شبان دهد

سیف الدین اسفرنگ

او را که غمزه تو ز کشتن امان دهد — اینست خون بها که بیاد تو جان دهد

صدقهٔ استرابادی

باز گرسنه چشم بدور عدلت — گنجشک را بخانه چشم آشیان دهد

ظهیر الدین فاریابی

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند — کسی که باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو موم از عناد دوزین نگرست — که آتش از چه نهادند در دل فولاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

ولیک هیچ از این در عراق بابت نیست ما — تو خواه در همدان گیر خواه در بغداد

مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست — خوشت فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تمتعی که من از فضل در جهان بردم — همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه پایهٔ من شاعری است خود بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ز جنس شعر غزل بهتر است و آنهم نیست — رضا عتی که توان ساختن از آن بنیاد

بنای عمر خرابا گرفت چند کنم — ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد

مرا از این چه که سیمین بری است در کشمیر — مرا از این چه که نوشین لبیست در نوشاد

بهمین گلی که مرا بشکفد از آن امنیت — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب بنهم آشفته زنگی را حور — گهی خطاب کنم نفس سفله را راد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچ کس شبهی در کنار من ننهاد

در این زمانه چه فریادرس نمی بینم — هزار رسد که رسانم بر آسمان فریاد

سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش — هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانی که گر نسبت معالی او — حساب هفت فلک را چو یکیست از هفتاد

امل ز رغبت او در رسنی همی بالد — چو دایگان عروس از حرابی داماد

چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعاست — خدایش در همه حالی معین و یاور باد

کسیکه داد بیاد من غمین فریاد [illegible] — بمن بگفت که داد ترا که خواهد داد

بلنگ بند که من بباز و فارغ شو — اسیر عشقم و آسان نمیشوم آزاد

چنان ز لطف تو بی بهره ام که میخندد — بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد

کشیده ام ز بتان ناز و از تو می بینم — هزار شیوه که از آنها یکی ندارم یاد

ایا بزرگ نوالی که هست ذات ترا — بحسن و خلق و کرم شیوه شیوه اجداد

حدیث معدلت و قصه مروت تو — چو نظم دلکش عاشق گرفته است بلاد

تو فکر روز سیاهم مگر کنی که ز من — سیاه روزتری مادر زمانه نزاد

کرادم

که گر زدم سوی نوشیروان بی انصاف | کند معامله با من بسیرت شداد
کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد [illegible] | چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار ببود دشمنان توام | دو صد کرشمه نیفشاند در مبارکباد
گر هم انکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان شود این عمر نوح و این فریاد
از آن ز دست هنرهای خود بنالم | که بر ظهیر از این شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بگشاید | هزار چشمه خون از دلم بر نیش عناد
چه دلکشادم از اینکه بعد ازین گویند | که بوده است فلان دام اسمه استاد
مدار زندگیم بر ملالتست کجاست | دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
از انکه بعد بریدن تمام شانه نشود | گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
اگر صبا بزاری برد غبار درست | کنند تهنیت هم بزیر خاک اجداد
بگویم از گهر خویش گرچه بشری است | که در حضور هما سر کنم ستایش خاد
ز دودمان اصیلم همی گواهم بس | که شرم این سخنم خوی بر چهره برون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا | چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
زرشک دانکه مبادا رسم بدامن دوست [illegible] | غبار کشتم و چرخم منید هر برباد
مدام از دو حریف ستیزه جو در دستم | بمن رسد که الهی به یکری برساد

یکی ز عیش که آید بزم روز وصال | یکی ز برق که تازد بکشت وقت حصاد
همیشه در حق من خصم در خصومت تنگ | ز سینه صافی خود روز و شب بغنچه که باد
ز روی سهو زنند تا که آسمان دوری | که نامراد شود خصم من رسم بمراد
گذشتم از خود و در فکر رفتگان بودم | نیافتم نه ز آباء شان نه از اجداد
چو از خرد خبر آن گروه پرسیدم | گرفت مشت غباری ز خاک و داد بباد
ابو الملوک کیومرث آنکه با جنه است | نشان شوکت او تخت و تاج استعداد
چو سرنگون بزیر آسمان در انگشتش | نه تخت کردش اعانت نه تاج کرد امداد
جهان پناه سلیمان که گاه سیر جهان | سریر سلطنت خود بدوش باد نهاد
نهاد پای چو بر پشت باد پای اجل | بگرد او نرسیدند صافنات جیاد
ز کیقباد کی افزون شهی گیتی بود | فلک هنوز قسم میخورد بتاج قباد
گذشت و نیست زمن باورت اگر گویم | که در زمانه چنین خسروی ز مادر زاد
سکندر آنکه بدارائیش سخن نبود | و ز دست خانه آئینه تا ابد آباد
زمانه آب حیاتش چنان بخاک افشاند | که کس نیافت که هر قطره اش کجا افتاد
ستم ظریف حریفان من مرا گویند | یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد
صبور باش که کردند کامران خلاف | بشکر کوش که بودند کام بخش اجداد

کنون

کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین — بمن ازین چه رسید و مرا از آن چه گشاد

که من نبودم و بودند شهد نوش آبا — که من نباشم و باشند حله پوش اولاد

دگر یکی ز طرف گویدم غنیمت دان — که خوش همی گذرانند دوستان بلاد

مرا که با سر مخمور شد مقام قسم — مرا که با لب تشنه ز هم بکوفه فتاد

چه سود ازینکه سبیل است باده در شیراز — چه سود ازینکه روانست دجله در بغداد

دگر یکی ز طرف گویدم مباش غمین — که چون غنی شوی از عهد فقر یاری باد

مرا که تیر شرابی چشاندم ز جحیم — مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد

چه سود ازینکه شود آب سبز در بهمن — چه سود ازینکه شود خاک گرم در مرداد

دگر یکی ز طرف گویدم که خوشدل باش — بنظم شعر و منال از سپهر بد بنیاد

دو چیز مایه شعر است و شاعری گفتم — گزان دو شاعر اگر بهره یافت شد استاد

یکی عطای دل آزادگان جم آیین — یکی هوای پریزادگان حور نژاد

ولی ز بخت بد من درین زمانه نماند — یکی ازین دو که دل را کند کس از وی شاد

نه سروری که بپایش سری توانم سود — نه دلبری که بدستش دلی توانم داد

زمانه این گر از اهل زمانه می پرسی — ز بدگمانی ایشان ندارد استعداد

که گر قصیده فرستم بخسرو کشمیر — دگر غزل بنویسم به لبر نوشاد

ز نسبت طمعیم این بدل زند خنجر — به تهمت هوسم خاطر این کند ناشاد

منم که در همه ملک عراق معروفم — ولی بود وطنم اصفهان که باد آباد

وطن بهشت و من آدم ولی نه آن آدم — که خورد گندم و زان انجمن برون افتاد

بغیر بتم ننوشته نامه این سهل است — هر که نامه نوشتم جواب نفرستاد

در آن دیار که آباد باد دور فلک — خراب کرد بسی خانه باز کرد آباد

بغیر قصر و سرای من و قبیله من — که خود به تیشه بیداد کندش از بنیاد

فتاد رخنه بایوان انگس فردوس — که بر رواق فلکش ز بیم رخنه فتاد

دریغ چشم ندارد رواق منظرش — که تا زیاری بگردی بزاریم امداد

زبان ندارد وابگاش دانست میگفت — فسانها که زیاران رفته دارد یاد

چرا چو ابر نگریم بر آن قصور خراب — چرا چو جغد ننالم براین خراب آباد

تسلی که بمن دوستان دهند این است — که این خرابه که آبادیش ترا است مراد

اگر بعهد تو نگرفت رنگ آبادی — پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد

امید من همه آن بود و هست و خواهد بود — که این دو روزه که هستم چه شصت و چه هفتاد

کهن خرابه خود خود کنم ز نو تعمیر — نهم چو سوی وطن رو برغم اهل عناد

در آن خرابه ز نو طرح باغی اندازم — که هر که بیندش از باغ خلد نارد یاد

[illegible]

من و چو من دو دل آزاده که به زر نشد | بوصل هم گذرانیم روزگاری شاد
دگر نه هر کف خاکی در این جهان گردد | هزار بار خراب و هزار بار آباد
دگر برای معاش این زمان چو ناچار است | مداخلی که نباشند هرگان بی زاد
اگر مراحم شاهنشه زمان باشد | در آن زمین که بمن باز مانده از اجداد
کنم شیار بناخن زمین که بدروم | بود ز سپل گران تر کرشمه حداد
بخاک دانه فشانی کنم باین امید | که ایزدم کند از احتیاج زاد آباد
ولیکن از دو طریقم مشوش است بود | ز هر دو زاری ارواح خواری اجداد
یکی حوالهٔ دیوان شهش معاف کند | یکی خیانت دهقان خداش مرگ دهاد
از این دو راه اگر خاطرم بیاساید | نه از زبان کنم افغان نه ز آسمان فریاد
ره عراق عرب گیرم از عراق عجم | روم از این ده ویران بخطهٔ آباد
چرا که من که بیک جرعه آب سیرابم | چه زنده رود صفاهان چه دجلهٔ بغداد
گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه نشان باشد
نرسد کار عالمی به نظام | گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی | همچو معنی که در میان باشد

تا بدن دستگاه جان باشد — دست دست خدا یگان باشد
شاه طهماسب خان که در سپهش — همچو سنجر هزار جان باشد
اولین حمله ترا در پی — فتنهٔ آخر الزمان باشد
آنکه جان بخش جان نشان باشد — لطف و قهر خدا یگان باشد
شاه طهماسب آنکه دست و دلش — ضامن رزق انس و جان باشد
کبک را در پناه مرحمتش — شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در دیار معدلتش — حلقهٔ مار آشیان باشد
دهنده‌ای که بگل نکهت و بگل جان داد — بهر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد
بقد سروقدان کرد جنبشی تعلیم — که خجلت قد رعنای سروبستان داد
ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت — بان بلای سیه خنجری چو مژگان داد
چو پادشاهی اقلیم و صورت معنی — ز باده دید ز شاهان بمیرزان داد
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او — ز خاک یزد صبا تا بعرش یزدان داد
بذره تربیتش کار آفتاب آموخت — بمور تقویتش قوت سلیمان داد
کرم برادوست سلم که آنچه وقت سؤال — گذشت از دل سایل هزار چندان داد
دمش ز جوهر احیا توان گریست کریم — که هرچه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد

از رفیع الدین لنبانی

خدای عز و جل در جهان چو فرمان داد   ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
هنوز گوی فلک در علم همی گردید   که او بدست جهانداری تو چوگان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد   از آن سپس که ترا ملک سلیمان داد
خصایصی که ملک را بود ز صورت خوب   در آفرینش ذاتت بنوع انسان داد
نسیم لطف تو میمنت چمن هر روز   بدست باد صبا دستهای ریحان داد
یگانه‌ای که ز حکمت نظام دوران داد   بسنگ رنگ و به گل بوی و بانور جان داد
نظاره کن که چه خاصیت و چه منفعت است   که او بباد شمال و با بر نیسان داد
گهی که آن دم وانی بخاک دشت امید   گهی کران نم صافی به بحر عمان داد
همین از آن نم دلکش برای زینت دهر   صدف صدف گهر در رشته رشته مرجان داد
هم این از آن دم جان بخش بهر زیب جهان   چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان   که جام می بکف کافر و مسلمان داد

از شرف اصفهانی

کجاست آنکه بپامی ز دلستان برساند   کجاست آنکه به جسمی فسرده جان برساند
نسیم کو که به بلبل شمیمی آورد از گل   مسیح کو که توانی بناتوان برساند
چه شد برید که ناکام و کام سوی گدائی   نوید لطف شهنشاه کامران برساند
بذره نامهٔ الطاف آفتاب بخواند   بخاک رقعهٔ اشفاق آسمان برساند

ز حادثات جهانم برات امن بیارد / ز نائبات زمانم خط امان برسانند
ببوی قالب بی روح و جانب تن بیجان / شمیم روح بیارد نسیم جان برسانند
چو آورد بمن ناتوان رقیمه ازوی / بوی ذریعهٔ من نیز اگر توان برسانند
نشان یار ببرد ار دو بجانب یارم / نشانه از من بی نام و بی نشان برسانند
ز من نیازی و عجزی برد به پیشکش آنجا / درود نقدی اینجا بار مغان برسانند
بگوشهٔ قفس از عجز نال مرغ اسیری / صفیر شوق بمرغ هم آشیان برسانند
بدان جهان مکارم بدان جهان معالی / ز من ثنا و تحیت جهان جهان برسانند
دو نامه کرده ام انشا ز شکر و شکوه بریزش / بگوییش که باو هر یکی چه سان برسانند
یکی که هست در آن شکر التفات نهانش / ز من نهفته بگیرد باو نهان برسانند
یکی که هست در آن شکوه تغافل فاشش / ز من عیان بستانند باو عیان برسانند
اگر باو نتوانند رساند گر نتوانند / بپاسبان برسانند که بآستانش برسانند
بگوییدش بخدا کان جدا ز خاک در تو / که از تغافل او بر فلک فغان برسانند
باستان تو نگذاردش اگرچه فلک رخ / تن نفس بگذار در زمان زمان برسانند
نهایت امل و غایت امید و سیت این / که روی خویش بپای فرخ آستان برسانند
سخن رسد چو به نیمه بیار من به نهایت / ز من درود بیاران مهربان برسانند

دوری

دعای این شده شرمسار دوستدار رفیقان | بدوستدار رفیقان یکان یکان برساند
خروش طایر افتاده دور از چمنی را | به سنبل و سمن و سرو و ارغوان برساند
ضعیف نالهٔ بی بال و پر بگوشهٔ دامی | بگوش بال فشانان گلستان برساند
غرض که قصهٔ شوق مرا ز جانب کاشان | به اصفهان بیاران اصفهان برساند
بهمدمان من این قصهٔ غریب بگوید | بدوستان من این طرفه داستان برساند
که در طریق وفا کی رواست دلشده را | که جور چرخ جفا پیشه اش بجان برساند
وطن گذارد و غربت گزیند از ره حاجت | که خویش را بکام از آن همگنان برساند
یکی از و نه پیامی ز همدمان بفرستد | یکی باو نه سلامی ز همگنان برساند
نه جذب همت اکثر سوی وطن بکشاند | نه فیض دعوت اینش بخانمان برساند
یکی چو خضر نگردد دلیل گم شده راهی | که راه گم شده را بکاروان برساند
ز تاب تشنگی او را اگر جانش آمده بر لب | بآب زندگی و عمر جاودان برساند
بگلخنی بتلطف نوید باغ بگوید | بدوزخی ز کرم مژده جنان برساند
وزین نشیمن حرمان به آن سرای سرورش | کشان کشان بدواند دوان دوان برساند
رسید نامه بپایان رفیق نامه بری کو | که زودتر بفلانش از فلان برساند
بنامه نام نوشتن چه لازم است که قاصد | بدست این بدهد یا بعرض آن برساند

بگوش غنچه چه باید رساند نام کسی | که دل ز نکهت نخواهد که بر زبان برساند

همیشه پیک صبا تا پیام آمدن گل | بی لیتی بلبل ببوستان برساند

خجسته مقدم پیکی که گاه گاه پیامی | ز دوستان حقیقی بدوستان برساند

اساس قصر از این خوبتر توان افکند | که دست همت این صدر کامران افکند

علوّ کنگرهٔ آن بدان مقام رسید | که آسمانرا از چشم اختران افکند

نخست بار که اقبال باز کرد درش | سعادت آمد و خود را بر آستان افکند

شب سیاه فروغ بیاض دیوارش | فلک بغلطه خور را در آن میان افکند

چه خشت عرصهٔ آن داشت رنگ فیروزه | مو زنان را از صبح در کمان افکند

بخواه جان گرامی که از تو نیست دریغ | هر آنچه نرگس مستت نظر بر آن افکند

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج | بره دوازده سال دیار و حدود

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم | که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

غذا ز جود بابد نخورده شیر هنوز | دران زمان که ز مادر جدا شود مولود

جمال الدین عبد الرزاق

ز کر ز شیر شکارش هنوز ناگران | لبان نه بر هن یوسفست خون آلود

از این مقرنس زنگار گون رواند دود | مرا بکام بداندیش چند باید بود

بیا که از این قفس آبگون برآرم گرد | بر باد از این کرهٔ آتشی برآرم دود

برغم دشمن بدخواه پیش دشمن دوست | چو صبح چند زنم خنده‌های خون آلود
جهانداری فرخ پی چنین باید چنین باید | که خلق عالم اندر سایهٔ عدلش بیاساید
ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا آید | خدا و خلق داند کو ببخشد او ببخشاند
یارب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد | که چو جمع شعرا خیزد و گیتیش مباد
ای برادر بجهان کمتر ازین کاری نیست | هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی‌بنیاد
گفتنش کندن جانست و ز نوشتن غم دل | محنت خواندنش آن به که از آن ناید یاد
خود از آنکس چه بکاهد که تو گوییش بخیل | یا بر آنکس چه فزاید که تو اش خوانی راد
آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست | بس بآن خط بتو چیزیش چرا باید داد
این چه رازیست دگرباره که ابیات مدیح | گر بود هفت ز بیستی بتقاضا هفتاد
بس بآن هم نشوی قانع و از پی تازی | بسوی خانهٔ ممدوح چو تیری ز گشاد
همچو آیینه نهی بر رخ او پیشانی | او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
این سخن بشنوی از کس فلان شخص بشعر | از فلان شاه بجز وار زر و سیم نهاد
کان بی مصلحت خویش همانا گفتند | که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
ورنه این جود طبیعی ز پی راحت خلق | من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد
ور کسی زاد بنحسش از روی زنا | چرخ ببرید بیکباره مگر نسل و نژاد

آنچه مقصود ز شعرات چو در گیتی نیست | شاعرانرا همه زین کار خدا توبه دهاد

خیل خزان بتاخت بر بنفشه بهار زد | خسرو مهرگان علم بر سر کوهسار زد

زاغ سیاه طیلسان خطبه خسرو جهان | خواند بنامش از زمان شاخ ز عیار زد

زین جاهها چه فایده چون بشکند اجل | زین پردها چه سود که بر ماهی درند

کمتر ز مار و مور شناس آن گروه را | کز بهر مار و مور تن خویش پروردند

دست زمانه بر سر مردم کند بصبر | این خاک را که مردمش امروز بر سر زنند

روزی امیر تخت نشین را نظر کنی | کز تخت بر گرفته بتابوت می برند

گرگ اجل یکایک از این گله میبرد | وین گله را نگر که چه آسوده میچرند

خدایگانا سال نوت همایون باد | همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبه ملک است | هزار دور طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو بر عدل و امن مفتون است | زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر | سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد

ملک معمور است تا معماران تدبیر تست | تا جهان باقی است این معمار دان معمور باد

بارگاهت کعبه مردم حج درگاه حرم | مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد | دزد بر ما رفته بود روی بما چون نهاد

بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست | بر در من قفل بود قفل درم چون گشاد

زمانه دست مرا گر بدست یار دهد | چو شست گره غم را انتظار دهد

جمال الدین عبدالرزاق

گویند صبر کن که شود خون بصبر مشک | آری شود ولیک بخون جگر شود

شاطکان باغ بر آرایش چمن | از عارض تو رنگ گل و ارغوان برند

بستان ز چشم مست کمان زانکه خون من | زلف تو ریخت و بچشمت گمان برند

دی که پایش شکسته باد برف | گل که عمرش دراز باد آمد

گل چو در جلوه آمد از سر شاخ | رنگ روی نسیم باد آمد

زاهم بر عذار نازکت زلف اینچنان لرزد | که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد

خرامان چون شوی گرد تنت سر تا بپا لرزان | بسان گلبنی کز ناز گلها بر آن لرزد

ز آه سرد من لرزد دل محزون دربان گل | چو مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد

جوانا جان من پند غلام پیر خود بشنو | مکن کاری که از دستت دل پیر و جوان لرزد

بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر | دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد

نیندیشد ز خون مردمان چشمش مگر آدم | که از رمح مو شکاف اندر کف شاه جهان لرزد

شهنشاه گیتی ستان طهماسب خان کریم ازو | تن پیلدمان گاه دل شیر ژیان لرزد

گران قدری که ذاتش با وجود آن سبک روحی | بهیبت گر نهد پا بر زمین اهل آسمان لرزد

چو بر تن برگ شد بید و خشت اندر جوش و طرب شد   چو تیغش جان ستاند انس و جان از بیم جان لرزد
بدورش دزد کرد کاروان گردد بجا وحشی   بعهدش گرگ با بز پیش دل نی بیش ازین زان لرزد
بمیدان خنگ سیمین رنگ زرین تنگ چون راند   ز هیبت چون جرس دلها در بر رویین تنان لرزد
ز تحریک طبیعت تا درین مهد گران جنبش   تن سیماب کافش در ته دریا از لعل کان لرزد
تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو   بزیر خاک نیز از صولتت سیماب سان لرزد
پس از مرگ جوانان گل مماناد   پس از گل در چمن بلبل مخواناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو   صبا از استخوانش گل دماناد
هر آنکس دل نمیسوزد درین داغ   خدا اش هم بر این آتش نشاناد
کدام باغ به دیدار دوستان ماند   کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
اگر تو روی بهم در کشی چو نافهٔ مشک   طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و آدمی نیازارد
بسته دیوانه آن لعل سخندان باشد   که خورد سنگ جفا بر سر و خندان باشد
هر که لطف لب و دندان تو بیند چه عجب   گر ز تعجب سر انگشت بدندان باشد
خلق را میشود از سجدهٔ رویت مانع   زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد
خانهٔ دل وطن تست ز جان رنجه مباش   دو سه روزی که درین زاویه مهمان باشد

هوا ازان خنک شد کز جهان جور همی گزیند — خنک آنکه درین سرا مقام اندر سفر دارد
هر کو دو بیت بر بهم آرد چه بایدش — کز لطف تو چو من شرف جاودان برد
از صد هزار طفل که شان راکند پدر — سیمرغ زال را بسوی آشیان برد
در سینه عدوی تو کینت بنز بود — از گربه‌ای که شیشه‌گر اندر دکان برد
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل — در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت — چون برگشت در کف این نوجوان نهاد
نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست — بر شاخسار رایت آن آسمان نهاد
چون بسته آهنین حسامش کشیده دید — چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
بنای روزگار که این خشت زرنگار — بر طاق چار رهن بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال تو را بدید — برکند مهر ازان و بر این آستان نهاد
هر بره‌ای که گرگ بد ور تو باز یافت — در دم گرفت و برد و به پیش شبان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان — هر وضع را که گفت چنین با چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است — جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد
دشمن ما را سعادت یار باد — از جهان وز عمر بر خوردار باد
هر که خاری می‌نهد در راه ما — خار ما در راه او گلزار باد

هر که چاهی میکند در راه ما — چاه ما در راه او هموار باد

سبک نهاد و سبک سیر استری دارم — که سنگ سخت به پیش تنش برنجاید

ز تاب گرسنگی زیر بغلت من — از آنکه کاه و جوش نیست تا زنیجاید

به شکل داس شده است استخوان پهلو او — که بو که شاخ گیاهی برو بیفزاید

ببوی کاهگل آن آخور آنچنان لیسد — که خاک آخور از آب دهن بپالاید

بطنز گفت مرا خوش که انفعال چه سبب — دلت بشفقت من هیچگونه نگراید

هزار بار بد و شست کشیده ام آخر — ترا خود از رخ من هیچ شرم می‌ناید

مکاه شخص مرا بیش ازین که میکاهی — که کاهش تن من جز غمت نیفزاید

ثواب کن بفروشم به دیگری گرو — صیام روز و قیام شبم بفرماید

وگرنه حاجت ما هم بخواجه باز نمای — که زنگ غم ز دلم جز کفش نه بزداید

چنین که بسته در رزق بر منست مرا — ز کس جوی جز از انبار خواجه نگشاید

هست شد فی المثل که گوسفند خلق — گاو را خدای صاحب ولی شبان بود

صاحب بجای او دگر برا کند شبان — چون بنگرد دگر بر گله نامهربان بود

حسن دنیا عاشق دین را کجا فند بسند — گرگ یوسف دیده کی گردد بگرد گوسفند

وقت بهار باده مخور جز به بوستان — کز باده آن به است که در بوستان خورند

با دوستان خوز انچه توراهست میش از انک — بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند
اگر از دل حصار نباید کرد — جز دل من تورا حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست — زند کاینت را شمار مباد
نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد — بوی بهار نکهتی از زلف یار داد
یاری کرد وظیفه نوروز خواستم — کفت از لبت رطب ده و هم از غمزه زخار داد
ترکی و ترک سنگدلی و چه سنگدل — کز بهر بوسه ایم بسی انتظار داد
کفتم بجان نشه که زجانم بدار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد
نعل می بستند روزی توسنانت را برون — حلقه کم شد از آن در کوش قیصر یافتند
دمی که چشم تو در خانهٔ کمان آید — شکست در صف چندین هزار جان آید
تو کر بقصد دل خسته ناوک اندازی — اکرچه تیر تو میخواست بر نشان آید
بناخن از تن خود استخوان برون آرم — که ناوک تو مبادا بر استخوان آید
در سرانکشتیم چه با تو می نوشتم — اکر فرشته رحمت ز آسمان آید
اکرچه بر سر بازار عشق و رسوائی — مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
کشوده ام در دکان عشق و منتظرم — که بد معامله بر در دکان آید
مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد — که از تصور آن آب در دهان آید

دهد بدیدهٔ من خاک آستان تو نور دلی دریغم از آن خاک آستان آید

چنانکه کشور دل را کشید لشکر عشق کشد ملمع چرخ از خدایگان آید

جهان کشای جهان بخش شاه اسمعیل که زر ز ذوق سخایش برون ز کان آید

ز عدل اوست که امروز گرگ میخواند بروی صحرا بر خدمت شبان آید

فضای مملکت عدلش آن هوا دارد که جان ز تابش مه در تن کتان آید

کهی که عرصه کین رنگ بوستان گیرد اجل بنخل طرازی چه باغبان آید

هزار زخم رسد برق بسر چنین گل علم نمونه از شاخ ارغوان آید

دلیر چون بمیان مبارزان آیی چنانکه باد بهاری به بوستان آید

چو برگ گل بزمین بسکه جان فرو ریزی ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید

همیشه خصم تو در سایهٔ همای بود تا ز عزم تو ز بسکه بر سرش از بهر استخوان آید

عقیق را ز لبت آب در دهان آید خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

بنجل بسل کند با همه که بخشی اگر لب تو بدست خدایگان آید

سپیده دم چه خط نور بر ظلام کشید شب براق خسرو سیاره در لگام کشند

همین برآید و خورشید از ممالک شرق چو خنجری که بدرکش از نیام کشند

ز عدل سلطان ما خبر نداشته اند که صبح و شام ز زنگ بکین انتقام کشند

ما بر

ازرع

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد — داد از گلی که گوش باین داستان نداد
او نوش لب بمصلحت کشتنم نگفت — حرفی که بوسه [illegible] ملک بر دهان نداد
کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد — گفتم رسم بوصل تو بر کم امان نداد
کار او کند که روی تو نادیده جان دهد — کان روی نیست اینکه تو آن دیده جان نداد
بنشین کنون بناز که در این چمن نماند — سروی که جای خود بتو سرو روان نداد
کردم بسی ملامت دل خستگان عشق — پنداشتم که دل به بتان می توان نداد
ای بنگ و اختری که بخاطر بنا مدت — کامی که روزگار تورا در زمان نداد
این سال سیم است که از بخت واژگون — شه داد اگر وظیفه عاشق فلان نداد
واندیشه زین نگر که گویند مفلسی — گنج گهر فشاند و فلانیش نان نداد

پادشاهی گذشت خوب نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد
شیخ ابوالعباس
زان گذشته زمانیان غمگین — زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل نکو — هر چه از ما گرفت ایزد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت — باز شمعی بجای آن بنهاد

سپهر دولت و رفعت دگر باره نمود اختر — عروس ملک و دولت رفت باز اندر زر و زیور
امانت گر شود دینی در آن دینی تو پیغمبر — شهادت گر شود دینی در آن تو پیغمبر

امانت گر شود ملکی در آن ملکی تو شاهنشه | شهادت گر شود دینی در آن دینی تو پیغمبر
چو در محفل سخن رانی هر آنکس مستمع باشد | صدف گردد ز مغز او شود در استخوان گوهر
همانا کافرینش از برای عطر اخلاقت | نهاده آتش اختر در این فیروزه گون مجمر
نگون گشتی و بشکستی ز هول صرصر کینت | گر این کشتی ازرق را نبودی حلم تو لنگر
کجا رفت آنکه اشک خلق اندر عهد ظلم او | همی شستی بدست موج هر شب چهرهٔ اختر
ز موج اشک مظلومانش هر دیده یکی دریا | ز تف آه محبوسانش هر اختر یکی اخگر
نه قرآن و خبر هرگز نموده مرد را صادق | نه حشر و نشر هرگز آمده نزدیک او باور
مدارس خالی و فارغ منابر باطل و عاطل | ممالک ضایع و مهمل خلایق عاجز و مضطر
در و بام خلایق فتنه بگرفته که ناگاهان | بسنگی کامد از بامی گشاده شد فرح را در
کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران چادر | کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال زرفشان هر روز طاوس بستان را | نهد زر جو به در منقار و ماند زعفران در بر
یکی دریای گوهر بخش موج انگیز بنهاده | نه آنرا غایت و پایان نه آنرا ساحل و معبر
بخار آن همه عطر و زمین آن همه مرجان | درخت آن همه بسد نبات آن همه جان نور
صدفهای گران زاید بگوهر جمله آبستن | نهنگان گران خیزد بصورت اژدها پیکر
اگر موجی برانگیزد فلک در آن شود غوطه | دگر دری براندازد جهان را بس بود زیور

شناور اندرو

شناور اندران عقل است و غواص اندران فکرت ز علم است اندران کشتی ز حلمت اندران لنگر
تو این لنگر ار دانی تو این کشتی گر ار خوانی جز این بحر سخا پرور جز این حبر سخن گستر
امام مشرق شمس الدین ابو الفتح آنکه در هر فن یکی بحر است بر لؤلؤ یکی کان است بر گوهر
ازو یک لفظ و صد معنی ازو یک قول و صد برهان ازو یک بیت و صد دیوان ازو یک فرد و صد دفتر
اگر او فی المثل ابلیس را مدحی برون آرد چنین داند کش نگارد جبرئیل از فخر بر شهپر
که آن آراسته زلفش زره گردد گهی خنجر که آن پیراسته جعدش بهار دمشک و گه عنبر
رخی چون نو شکفته گل همه گلبن به رنگ آمل همه شمشاد بر سنبل همه بیجاده بر شکر
شکفته لاله رخساره حجاب لاله حراره بر از عاج و دل از خاره تن از شیر و دل از سکر
سرشته رو دنش از رحمت همه آن گنج پر نعمت پریزاد و پری روی و پری چهره و پری پیکر
نتاجی از غزل بلخ کت این هر دو برد فرخ غزل بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه نیک اختر
خرد را تاج پیرایه ادب را جوهر و مایه بدل با فخر همسایه بهمت با قضا همسر
فغانش در حزر و نصرت خفانش پور و راحت کلیدش دفتر حکمت کلاهش رشته گوهر
قضا را عزم او حاجب بقا را حزم او خاطب بلا را رزم او نایب سخا را بزم او داور
بنای عدل او محکم لباس فضل او معلم هنر در عقل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
ز گنج زایران قاران ز جنگ قلعه ها هامون ز جودت بادیه جیحون ز خشمت سنگ خاکستر

تویی بر مردمان سابق تویی بر سیمیان عاشق — تویی در قولها صادق تویی در صدرها مهتر

بمجلس با خردمندان همیشه دلبت خندان — دو چشمت سوی دلبندان دو گوشت سوی خنیاگر

کجا خیزد چه تو سروی جوان و نازک و دلبر — شکرگفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

امیر مرد دلاور

نباشد چون لب و رخسار و گیسوی و برت هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور

برد اندیشه و مهر و فراق و آرزوی تو — ز تنم تاب و ز رویم آب و ز چشمم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق و سوز و داغ تو باشد پدید کنون — برون رنگ و درون چنگ و بدل تنگ و لب شکر

ندیدم چون تویی از شکل و ناز و خوبی خنده — دمم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

چو دانان عاشق حیران و مست و بیخود و خوبان — فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

تو را گردد دم و افسوس و نیرنگ و فن و ناز و گفتن — زنم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خشم و بخت و لشکر — خداوند و ظفرمند و عدوبند و ولی پرور

شکسته تافت و بشکست و کم کردار سوار لشکر — سنان خارن عنان بافن کمان برزن تو از زر

برزم یک دلیر و پهلوان و ترک و هندو و لشکر — چه هومان و چه پیران و چه رستم چه زال زر

کشید و راند و برد و کوفت اندر دیار و ملک او — سلیح و آن قلم با مون علم خاقان و ماهی سنجر

جهان بیش از تو بد صد بار ظلم و ظلمت و حرمان — دهی بی ره ضعیفی بی خبر شی همه زر بی بر

بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمد الله — فلک خوش نحو زمان دلجو زمین میوه بار از بر

ز تیغ

ز تیغ طبع دل در آن کلک و خط و خسرد — هنر مضمون شکر معجون دُر مکنون گهر بفر

الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد — گل از خار و خز از تار و نفت از نار و خور از خاور

مبادت هیچ روز و شب وقت و نفس خالی — نگین ز انگشت و جام از شست و خود از تارک و زر از سر

که دارد چون تو معشوق و نگار و جابک و دلبر — بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر

نباشد چون چمن و زلف و رخسار و لب دیگر — مه روشن شب تیره گل سوری می احمر

ندارم در غم و جور و جفای و رنج تو خالی — لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم تو را دیدم — قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من تو را دایم بطوع و طبع و جان و دل — کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر

که تو داری چو رزم و بزم و لطف و طلعت سلطان — دل خرم خط از بالا لب شیرین رخ انور

جهانداری که با یار و رو تیغ و دشمن مثل آمد — بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر

جوان بختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین — کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد — سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر

ز بخت و اقبال و تایید و یمن او همی خیزد — ز خار از رز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر

حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت — بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور

چه فعل شمس در گردون چه صنع ابر در نیسان — چه لطف نور در دیده چه جولان روح در پیکر

بیفتاد از نهیبش رمح و گرز و تیغ و تیر او / مراکب نعل و پیلان نشک و باران ز بیم (مرغان)

ز شکر دادن و مدح و نعت او فرو ماند / زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر

ایا در عدد انگشت و گرزش و گردن ملکت / ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور

تو را زیبد که در جنگ مصاف حمله و هیجا / فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور

بچالش در روم و ترک و هند و هشت بر زیر (زمانی ننگ) / جبین فغفور و رخ چیپال و سر خاقان و قیصر

بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهر در بیشه / ز بیم کرکس و پیل مست و کرگ شد و شیر نر

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ / دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز / از انجم کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

نگارینا شنیدستم که گاه رحمت و (رحمت) (ابوالحسن بروز کی با را) / سه پیراهن سبب بوده است یوسف را ببر اندر

یکی از کید او بر خون دوم شد چاک دامن از (تهمت) / سیم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر

رخم ماند بر آن اول دلم ماند بدان ثانی / نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

سحر گز طرف خاور بال زد طاوس زرین پر / زد از تف شکوهش نسر طایر غوطه در آذر

معلق شد بر ایوان منقش گنبد زرین / مروق گشت در جام زبرجد باده احمر

هویدا گشت دارای خلق را رایت زرین / پیغام رفت مولای حبش را مخزن گوهر

جهان عشرت سرا شد گران نتوان (داد داد) / مگر در بزم خلد آیین دارای جهان داور

اگر داد ایزدت بیکی که آنرا جمله شاهان بالوبت‌ها طلب کردند و زان محروم ماندند این عجب شمر
محمد باف مقصودی که موسی جست از ایزد چنان چون خورد خضر آبی که از بخت اسکندر

حکیم سنائی غزنوی

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذرآور فرو ماند ز نطق پیش از آن کاین چشم عبرت‌بین فرو ماند ز کار
هند گیرید ای سپاهیتان گرفته جای بند عذر خواهید ای سفیدیتان دمیده از عذار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
ننگ می‌ناید شما را زین سگان قیروان دل نگیرد می شما را زین خران بی فسار
گر مخالف خواهی ای مهدی درآ از آسمان ور موافق خواهی ای دجال یک ره سر برآر
پرده دار عشق او اسم ملامت بر فقیر پاسبانیا درشناس این آب تلخ اندر رکار
ای بسا عیبا که اندر حشر خواهد بود از آنک هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار
شاعران را از شمار راویان مشمر که هست جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
باش تا کل پای آنها را که امروزند جزو باش تا کل پا به آنها را که امروزند خار
گرچه پیوسته است بس آراسته جان از کالبد گرچه نزدیک است بس آراسته گوش از گوشوار

حرص و شهوت از تو پیدا رو تو خرش خفته مخنث ‌‌ چون پلنگی بر همین داری و بر پشتی بر بسیار
خشم و شهوت مار و طاوس اند در ترکیب تو ‌‌ نفس را این پای مزد و دیو را آن دستیار
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد ‌‌ گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار
الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر ‌‌ الفرار ای غافلان زین مردم الفرار
ای عجب دلتان نه بگرفت و نشد جانها ملال ‌‌ زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصهٔ نادلکش و بقعهٔ نادلپسند ‌‌ دخمهٔ ناسودمند و تربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه ‌‌ ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید ‌‌ کام در وی نادر و راحت در آن ناپایدار
ماه را تنگ محاق و مهر را نقص کسوف ‌‌ خاک را عیب زلزال و چرخ را رنج دوار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم ‌‌ جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
نرگسش بیمار بینی لاله اش دل سوخته ‌‌ غنچه اش دلتنگ بینی و بنفشه سوگوار
شیر را از مور رنج است انصاف از کهان ‌‌ پیل را از پشه رنج است عدل ای روزگار
از پی قصد من و تو مرش همدشت پلنگ ‌‌ از پی قتل من و تو چوب را من کشته مار
ای تو محمود فلک هم آزرا کشته اسیر ‌‌ ای تو مسعود فلک هم دیو را کشته شکار
زیر تو گرد است بالا دود دیگر تیر از میان ‌‌ پیش از آن کز گرد و دود دیده ها گردد فگار

وچینی

تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن بده / وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
در کشیده بار داده خوان نهاده بهر تو / تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
خوش دلی خواهی نیابی در سر چنگال شیر / عاقبت خواهی نیابی در بن دندان مار
چند سعی با برادر ای برادر نرم شو / تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
بوده یکقطره آب و پس شوی یکمشت خاک / در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی / همدم موری نه‌ای پنجه به شیران مخار
لطمه‌ای از شیر مرگ و زین پلنگان بی‌جهات / قطره‌ای از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
از تو میگویند هر روزی دریغا جوردی / از تو میگویند هر سالی عفی الله ظلم یار
رو بپا کشته است بوالعباس و دلها بولهب / زانکه سرها ذوالخمار است و ز بازو ذوالفقار
ظلم صورت می نه بندد در قیامت دوزخ / گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
مشک و سنگ فرست کوه‌ها ریخته بر کوهسار / نیل و زنگار است کوه‌ها بیخته در جویبار
طبل عطار است کوه‌ها در میان گلستان / تخت بزاز است کوه‌ها در میان لاله‌زار
از زمین کوه‌ها برآوردند گنج شایگان / بر چمن کوه‌ها براکندند در شاهوار
از گوزن افسانه دهان کرده اند گروه گروه / وز کلنگان است بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مطربان کشند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان زنند بر شاخ چنار

فرشهای عبقری افکنده شد در بوستان — جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار

گر کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا — که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گر بلاله بتگری دارد پر از لؤلؤ دهان — ور بسبزه بتگری دارد پر از عنبر کنار

گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان — گرد یزدان بر زمین خرم بهشتی آشکار

تا به پیروزی ز شادی اندرین خرم بهشت — خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار

مدح او بر خاک خوانی زر بدید آید ز خاک — نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار

تا خزان زد خیمهٔ گاوزرگون بر کوهسار — مفرش زنگارگون برداشته شد از مرغزار

گشت دشت یاسمین ز آسیب او بی‌دست بند — گشت گوش ارغوان ز آسیب او با گوشوار

گرچه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار — مشکبوی مشک رنگ و مشکسای و مشکبار

آفتابستش بناگوش و خطش سنبل برو — ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار

هیچ کس دیده است ماهی کاندران سنبل دمد — هیچ کس دیده است سروی کافتاب آرد ببار

او ز من بیزار و همی نازیم و نازم من بهست — او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو مشرق معین دولت و دارای مجد — آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

تا به بندد تا گشاید تا ستاند تا دهد — تا جهان باشد همین مر شاه را این باد کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

بروز خرد

نیزهٔ خسرو ستاره هست و دل شیران فلک	تیغ او شیر است مغز جنگجویان مرغزار
آن دهان جنبان بود کان شاه را بوسد رکیب	وین زبان گویا بود کز شاه خواهد زینهار
باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار	ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت برنشست از باد و ابر	وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار
که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم	که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی	روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه	لاله می روید ز خارا گل همی روید ز خار
تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس	بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد	حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله	ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای	آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند	باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنین خرم بود	کاندران از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان چرب دست — خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان گلعذار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذار — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان پری گیسو تاب خورده — همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان — شهریار شهرگیر و پادشاه شهریار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند — چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

هر که را اندر کمند شصت بازی در فکند — گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد — شاعران را با لگام و زائران را با فسار

هفته دیگر به سعی ابر مروارید بار — سید ۳ من غزنه — آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار

گاه باد

گاه باد از عارض گلبن براندازد نقاب — گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار
سبزهٔ زنگارگون گردد عیان از کشتسار — لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار
خطهٔ باغ از ریاحین سبز در چون خط دوست — گوشهٔ شاخ از شکوفه پر دُرر چون گوشوار
باد می بیزد بخور و ابر می ریزد گلاب — چرخ می آرد نوید و شاخ می بارد نثار
همچو لاله پای جادو در گل ار ماند سزد — زانکه گویی گشته از گل دست موسی آشکار
ماه اگر گشتی زماه رایت او بهره ور — مهر اگر بودی ز مهر رایت او بهره وار
این یکی از چرخ پنهان نیستی هم هیچ شب — وین دگر در خاک غلطان نیستی روزی و بار
گلبنان چون دلبران هر صبحدم خندید خوش — بلبلان چون بیدلان هر نیمشب نالند زار

ای نگار گوهر با شکر بت یاقوت بار — آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار
سیم داری در زبان اندر دهان یاقوت سرخ — مار داری در گلو اندر دهان دندان مار
چون تو اندر جلوه آیی چون سپهری تو عروس — چون تو اندر خنده آیی چون نجوم ای نوبهار
سوسن زرین براری از دل سیمین زمین — تخت سیمین را کنی گاه بر سر زرین نگار
دست موسی شد لبت از فر ادکر ابتدا — امتحان را بوسه بر نگین شهریار
تا بود بر چار مفرد چار ترکیب جهان — چار چیز از چار چیزت رفته بادا اندر چهار

هر که از هامون بگردان بنده از در که به تخت … تا صبح از ایوان بکیوان حاسد از زندان بدار

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار … مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار

من چه سنگم صلب در عهد و تو چون سیمین دلا … همچو سیم از سنگ تا کی هم برفتی از کنار

چیست آن از چار رخ مه طلعت سیمین عذار … در سرا هر سو پریشان کرده زلف تابدار

گاه از مشک خطا ابروی او دارد خضاب … گاه از لعل مذاب انگشت گیرد در نگار

عالمی را شدی خونش کند زیر و زبر … گرچه هرگز جنبش از ابرو نکرد آشکار

باشدش پیوسته همچون عاشقان تنگدل … دیده باز و اشک گلگون قد خمیده تن نزار

گاه همچون مار باشد تیره غار انزا وطن … گاه چون ماهی بود از چشمه سار انزا گذار

باشدش پیوسته دامن مخزن دُر خوشاب … همچو بحر طبع خورشید جهان فخر کبار

سرور مردان علی کز رشک دست جود او … عقدها دارد بدل دریا ز دُر شاهوار

چار چیز از چار چیزت چار خصلت یافتند … تا بحشمت جا گرفتی بر سریر اقتدار

مهر از رایت ضیا و ابر از کلک سخا … بحر از صنعت صفا و کوه از حزمت قرار

آنکه طبل فتنه کوبد با تو هنگام نبرد … وانکه رسم کینه جوید با تو گاه کارزار

هم زره گردد ز سهمت در برش چون کفن … هم علم گردد ز بیمت در برش شمع مزار

اندر آن عشرتگه از ناورد گردان دلیر … عرصه میدان شود چون پرده روز شمار

رمح بربسته میان هر سو پی خصم افکنی
تیر نکبت داده هان هر سو برای کارزار

معدن مرجان زمین از تابش لعل درفش
تیغ قطران هوا از گردش سیلی غبار

هر طرف پوینده اسبان همچو برق پرشتاب
هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار

زیر ران آورده برق گرم تاز نرم رو
خوش‌خرام و تیزگام و ره‌نورد و راهوار

چون سبکباری عنانش را بجوید در مصاف
کس چه پای آن چو از دست اجل راه گذار

همچو شیر شرزه چون رو بر صف هیجا نهی
از پی رزم عدو در رستخیز گیر و دار

مغفر گوهر نگار آری جبین را بر زبر
خنجر خارا گذار آری میان را بر کنار

شعله ور گردد ترا در بر درفش برق تاب
جلوه گر گردد ترا بر کف شهاب شعله وار

که بشنگرفی خضاب لعل را بالای جبین
که بیاقوتی نقاب این را بیار اعدا

خرمن آمال را بادی وزد الماس رنگ
مزرع آجال را برقی رسد یاقوت بار

در صف کین بردری از تیغ و بردوزی به تیر
سینهٔ جوشنده شیر و دیدهٔ کوشنده مار

تا ببین عدل تو رسم ستم رفت از میان
تا ز پاس حفظ تو کار جهان شد برقرار

که غزالان را بود جا در کنام شرزه شیر
گاه موران را فتد ره در دهان گرزه مار

تا کند از دل لاله در گلشن بکف جام شراب
تا کشاید غنچه در بستان ز سر طرف خمار

حاسدت را باد رخ چون لاله پر خون از گزند
دشمنت را باد تن چون غنچه مجروح فکار

گاه جماشی کند بر ارغوان باد شمال ‌‌ گاه نقاشی کند در گلستان باد بهار
شد معطر برگ نسرین و مرصع شاخ گل ‌‌ از نسیم مشک بیز و ابر مروارید بار
نرگس خوشبوی دارد از دُرِ تازه در چمن ‌‌ لالهٔ خودروی دارد مشک سوده در کنار
که بخندد بوستان چون دلبر نوخاسته ‌‌ گه بگرید آسمان چون عاشق ناشاد زار
شیشهٔ ناموس جمعی را که دارم در بغل ‌‌ بایدم بود از ملامتهای ایشان سنگسار
سپیده‌دم که زند ابر خیمه در گلزار ‌‌ گل از سراچهٔ خلوت رود به صفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد ‌‌ اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب ‌‌ که مدتی سرو کارش نبوده جز با خار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا ‌‌ چه موجبست که گلها همی کنند نوا
عروس باغ مگر جلوه میکنند امروز ‌‌ که باد غالیه سا است و ابر لؤلؤ بار
کلیم‌وار ز شاخ درخت بلبل را ‌‌ فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز تا نشده سوسن ز بند مهد آزاد ‌‌ دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته ‌‌ چو شاهد آن خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر ‌‌ هنوز تا نشده از جحیم آن شان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه ‌‌ در آن جهان که در اثنای سال فصل بهار

کسی

کسی گمان نبرد در حریم حضرت او — که از جفای فلک نزد وی بود آزار
جهان‌گشای ابوبکر بن محمد اتابک — یکی پیاده کند دفع صدهزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می‌آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاده مرا — که شد ز درگه فرمان‌ده جهان بیزار
کسی که او بود آگه از عقیدت من — چو این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهل است و نام من عالم — کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار
جهان‌پناها امروز در زمانهٔ تو — که روزگار به عدل تو دارد استظهار
فلک به جاه تو افراشت پشت بر مسند — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست تو را دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ تو را یافت قاطع اعمار
غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است — که شد سبیکهٔ خورشید از آن تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم — به چشم همت وی ملک ری نماید خوار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز به چشم نیامده است به بار
جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد — من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت — غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

بآن خدای که در شهر بند امکان نیست
متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی
بمصر برد و سراسر پر خشم شد بازار

به تیشه‌ای که ز اطراف صورت شیرین
همه کرشمه تراشید و ریخت در کهسار

بسنبلی که ز گلزار حسن میروید
نه در میانهٔ گلشن بگوشهٔ گلزار

بنافه‌ای که ز آهوی صنع می‌افتد
بهر کجا نگهی تر بود ز چهرهٔ یار

به نیم قطره شرابی که باز می‌ماند
پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار

بناگواری تیغ و بناگریزی مرگ
به بی‌ثباتی عمر و به بیوفائی یار

بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت
بدرد زاری بیمار منقطع رفتار

شبی ز نشئهٔ صهبای بیخودی سرشار
کشیده بادهٔ عز وحدت بطاق ابروی یار

چو عشق گرد زدایای درد می‌گشتم
که سوی خلوت خاص دلم فتاد گذار

تبارک الله ازان بزم وجد ازان ابیات
چه بزم بزم وصال و چه شب شب دیدار

چه شب شب نرگس جادوی حسن سرمه فروش
چه شب شب ابروی دلجوی یار وسمه گذار

در آن ز معشر روحانیان گروهی چند
که شوق صحبتشان از ملک ربوده قرار

نشسته بر خرد حاجبانه بر درگاه
دران نداده ز نامحرمان کسی را بار

بشحنگی طرفی ایستاده عشق بپای
بقهرمانی یکسو جنان گرفته قرار

وصال برزده دامان مجلس آرائی　　سر و در مجمره گردان حضور غالیه وار
عروس حسن شده ساز و جلوه طراز　　بجلوه هوش ربا و بعشوه صبر شکار
طراز ناز بر شقهٔ کرشمه بدوش　　رخ ز شرم نقابی بسر ز شوق خمار
فکنده گیسوی خشم و غرور از پس گوش　　گشوده طرهٔ مهر و وفا بطرف عذار
لب از فروغ سهیل حیا عقیقی رنگ　　جبین ز بادهٔ ناب حجاب لعل نگار
بدین صفت صنمی با همه جمال و جلال　　بسینه دست ادب ایستاده چاکر وار
نشسته پادشهی مهروار بر مسند　　که از فروغ رخش بزم گشته آینه زار
همه متابع فرمانش از وضیع و شریف　　همه مراعی احکامش از صغار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان فرو مانده　　نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار
گهی بخویش ز دیر آمدن ملامتگر　　گهی ز جرات اقدام گرم استغفار
یکی ز مجلسیان گفت کاین در آمده کیست　　که بوی عشق از آن میکند دل استشعار
ز فطرت ملکی یا سرشت کروبیت　　که گشته است در این بزم محرم اسرار
خجسته خلوت روحانیان بود اینجا　　برسم و عادت جسمانیان ندارد کار
چو این ترانهٔ بیگانه سوز کرد آغاز　　چو کرد این سخن آشنا گداز اغیار
ز جا در آمد عشق و ز جا در آمدنش　　در آمدند حریفان همه ز جا یکبار

که نه فرشتهٔ قدسی بود نه کروبی ‌‌ ‌ ولی نه کمتر از آنهاست این تمکار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفان است ‌ ‌ که موج دهر نیفکنده مثل او بکنار
ز امهات عناصر خجسته مولودیست ‌ ‌ که زو نیابد آبای علوی استظهار
نزاهت ملکی با فطانت بشری ‌ ‌ مخمّر است در این خاکی فلک‌سیار
من ایستاده بحیرت از آن مکان نکو (مکین) ‌ ‌ ولیک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر و عجز و نادانی ‌ ‌ نهفته از خرد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسند نشین عزت کیست ‌ ‌ که سوده اند بخاک درش جبین احبار
بخنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس ‌ ‌ چرا ز جوهر خود غافلی باین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم ‌ ‌ که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار
چه پادشاه فروزنده مهر تابان تاج ‌ ‌ نه مهر چرخ که گه طالع است و گه غرّار
بعجز گفتمش این مهر مهر کیست بگو ‌ ‌ که شوق مهر رخش از دلم ربوده قرار
بپای خواست بآداب گفت مهر علیست ‌ ‌ محیط عرش مماس و سپهر شرع مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز ‌ ‌ شهی که ابر بفرمان اوست گوهربار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال ‌ ‌ چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار
صبا چو غالیه‌افشان گذشت در گلزار ‌ ‌ شدم ببوی ریاحین ز خواب خوش بیدار

بگوش

بگوشهٔ چمنی با پیالهٔ پر می — همی گذشت نگارم بصد هزار نگار
گشاده گوی گریبان چو صبح از سینه — کشیده داغ صبوحی ز نیل بر رخسار
عرق گرفته ورا عارض از حرارت می — چو زیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار
زیاده قامت زیباش گشته بیش نزار — چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح — لب لطیفش از آمد شد نفس افگار
ز شکل لعلش پیدا بوقت خندیدن — مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
ز عدل اوست در خانهای مظلومان — نهاده پشت فراغت ز امن بر دیوار
سپیده دم که ازین باز آتشین منقار — کند غراب زر اندود خویش را بکنار
ز خواب خاسته سرو سهی و از پا — هنوز جامهٔ خوابش فتاده در گلزار
دو وقت وقت نشاطست جام می برگیر — (بیدی ظهرالله) دو وقت وقت حیاتست ای خوش دار
نماز شام که مه بر فلک زند خرگه — سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
بحضرت تو که هنگام نو سخنی است — نشسته اهل هنر صف صفا ز یمین و یسار
من این قصیده که آورده ام بآن ماند — که برده ریزه بگریبان و دُر بدریا بار
ببزم عیش تو از بوستان خاطر من — که هست پرده سرای عرایس ابکار
مخدرات سخن دیر دیر از آن آیند — که خار خار خان کرده باشان افکار

تبارک الله ازان آسمان برق عنان
تبارک ازان برق آسمان رفتار

بگاه تو به سپهر کستاره دید که او
زغاره کرد برانگیخت وز بکاری ز

سپهر گفت که برق است در بیابان سحاب
ستاره گفت که باد است در بیابان غبار

بهیچ بار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

مخالط همه کس باش تا نخندی خوش
نه پای بند کسی گر غمش بگرئی زار

گرت سلام کند دام می نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه می برد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عقرب تو نهٔ زر شوی و او بیزار

طریق مصلحت این است بخلاف ولی
بگوش عشق مرافق نباید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز وصل شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرکب سوار نیست ولی
چو او فتاد بباید دویدنش ناچار

همیشه در دل هر کس آمدی و شدی
تو برگذشتی بگذشت بعد ازان دیار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده
وگر قبول کنی بنده ایم خدمتکار

ای ز جود تو بکر بخت و دو زبان
جنازه گرمت مید و دگسته جهار

زبسکه خیل خزان در چمن همی تازید
نماند چهره آبی نشان بزیر غبار

زکوته

زکسوتی که چمن را بهار بافته بود / نه رنگ ماند و نه بوی و نه پود ماند و نه تار
یکی همیشه همین راز گفت با خانه / بشو خراب بنا که مرا بکن اخبار
شبی بنا که خانه بر او فرود آمد / چه گفت گفت کجا و حیلت بسیار
بگفتمت حذر کن بوقت افتادن / که چاره سازم من با عیال خود ناچار
نکردی آگهم ای خانه حق صحبت کو / فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب داد مر او را فصیح آن خانه / که چند چند خبر کرد دست بلبل و نهار
بهر طرف که دهن باز کردمی ز شکاف / که طاقتم نرسیده است و وقت شد زنهار
همی زدی بدهانم ز حرص خشتی گل / شکاف خانه ببستی سراسر دیوار
ز هر طرف که گشادم دهن فرو بستی / نه خفتیم که بگویم چگونه ای معمار
بدانکه خانه تن تست و رنجها چو شکاف / شکاف خانه تو گوید که وقت شد هشدار
دهن گشاید تن تا بگویدت رفتم / طبیب آید و بندد بر او ره گفتار
مثال کاهگل است این مزوّر و معجون / هلا تو کاهگل اندر شکاف می‌انبار
امید لذت و عیش از مدار چرخ مدار / که در دیار کرم نیست زآدمی دیار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند / قطار حقه ایام بگسلند مهار
کی روان شود از دست و شست او آن خدنگ / که هر دو راز پس یکدیگر بود رفتار

چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را / کند خدنگ دویم را نشانه از سوفار

رشید وطواط

جهان اگر همه جز پستی و بلندی نیست / که کرده اند خلایق درین جای قرار

بلند و پست جهان جمله دشمنان تو راست / که گاه در بن چاه اند و گاه بر سر دار

معزی سمرقندی

توانگری و جوانی و رنگ و بوی بهار / شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح / ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار

بدان صحیفه که یکچند زرگران خزان / بچرب دستی بردند زر و سیم بکار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون / همی کشند خط از لاجورد بر زنگار

انوری

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتایید کردگار

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار

در سر خمار باده و بر لب نشاط می / در جان وفای صاحب و در سر هوای یار

اسپی چنانکی دانی زبر از میانه زیر / در کاهلی که بود نه سنگش نه راهوار

نه از عیار خواسته پروین شدی برو / نه از زمین خسته برانگیختی غبار

که طعنه از آن که رکابش دراز کن / که بذله از این که عنانش فرو گذار

من والله از خجل متحیر فرو شده / چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار

تا طعنه که میدهدم باز تیز کی / یا بذله که میکندم باز شرمسار

شاگردی

شاگردکی که داشتم از پی همی دوید   گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو کرم کرده اسب بنظاره گاه عید   عید تو در رواق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگهای شکر   چه تنگهای شکر که بخروارها نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین   وین مرده رنگ را تو بآهستگی بیار
القصه بازگشتم و رفتم بخانه زود   در باز کرده باز به بستا از پس استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم   آغوش باز کرد که این بوس این کنار
در من نگه نکرد چو گفتم چه کرده ام   گفتا ندانمت که چگویم هزار بار
امروز روز عید تو در شهر تن زده   فردا ترا چگوید دستور شهریار
گفتم چگویمت که درین حرف بدرست   ای ناگزیر عاشق و معشوق هجر گذار
لیکن ز بهر آنکه در این هفته بیشتر   شب در شراب بوده ام روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام   کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
گفتا گرت ز گفته خود قطعه دهم   مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خداوندی تو نیست   ای انوری بنده و چون انوری هزار
آغاز کرد مطلع و آواز برکشید   وانگاه چه روایت چون در شاهوار
کای کاینات را بوجود تو افتخار   ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی / وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و فضل و عدل بر و شاخ و برگ و بار

از فتنها رسانیده آن تا بقیروان / وز قیروان شکوفه آن تا بقندهار

نزدیک آن نشسته جوانی خجسته طبع / با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار

آثار تازگی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار

گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین نغز و آبدار

گفت این درخت دین خدا و پیمبر است / من دولتم گرفته به نزدیک او قرار

گفتم که تا بسعی تو برپاست دین / دین را باهتمام تو آراسته است کار

گفتا همیشه نصرت دین است کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار

گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار

گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون / آنرا دهم جواب بفرمان کردگار

گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است / چون آب و آتش است بدشت و بکوهسار

پشت زمین ز رفتن او بسته هلال / روی زمین ز جنبش او هست پر غبار

بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای / برقیست ابر گردش و ابریست برق دار

ماهون

هامون همی گذارد و گردون ازان خجل / صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار
اندر جهد بدیده شیران که بنزد / وندر رسد بآهوی دشتی که نگار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی زمن / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست / گردان سپهر دارد و گه گند مدار
هنگام جنگ از صف هیجا بر آورد / ناگه دماران ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید / گاهی چو لوح سینه که چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش / شنگرف گون چو لاله بود در وز کارزار
آمد دلاوران عجم را عجب ازاو / چو ناکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق / جز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست / چون مرغ ازاین دیار بپرد بآن دیار
پروازان برزم یکی سازد از دو تن / آهنگ او یکی و دو تن سازد از چهار
زو چوب و آهن است چو از دست شه رهد / بیرون جهد ز چوب و ز آهن کند گذار
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
وز دست شیر مردان هر ساعتی بپای / جرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را بجرم گوزن اندر آورد / از بیم جان گوزن شود شیر مرغزار

گفتا بدین مثال مگر نیز خسرو است ای خسروی که هست کریم بزرگوار
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه وی ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
گردون بلند کرده او را نگر که پست دولت عزیز کرده او را نگر که خوار
دانا چرا ستاره نه بیند کسی به روز بیند بر آسمان به شب نیز صد هزار
زیرا که هر ستاره که روشن شود به شب خورشید بامداد کند بر سرش نثار
خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار گاردی بهشت کی ده جهان را بهشت وار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
آن لاله بین رسته در آن آب چشمه ابر گوئی که جامهای عقیق است بر عقار
ما را چو روزگار فراموش کرده یارا شکایت از تو کنم یا ز روزگار
گر در وداع گاه تو آید دست روز و شب یعقوب وار مانده جز دوستان گوار
پیراهنم ز آب دیده چو آب گیر هر ... ز خون دلم همچو لاله زار
معلوم اوست هرچه معانیست از علوم موروث اوست هرچه نهانست در بحار
آثار عدل او چو ستاره است بی عدد دریای جود او چو سپهر است بی کنار
ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب در ... گرد در میمون تو مدار
این ... کن جهان وان از مخالفان تو خالی کند دیار

میران

بیدان پرانده‌ها از تو بروز جنگ (بود) — محملش پر آفتاب بود از تو روز بار
بودم شب گذشته بجائی که کس مباد — چون خار با سموم و چو دل با هوای یار
تا که ز بی‌ثباتی اطوار آسمان — تا که ز بی‌نظامی اوضاع روزگار
آواز در برآمد و گفتم که کیستی — گفت آنکه دارد از تو و از دیدن تو عار
این مژده چون رساند بگوش دلم سروش — بیرون دویدم از خود و رفتم چنان زکار
کآواز پای من بدم واپسین رسید — افتاد بلکه پیشتر از چند نعره دار
با خویشتن پس از نفسی چند آمدم — کردم چو دیده باز چو دیدم نشسته یار
چشمی سیه ز سرمه رخی لاله‌گون ز می — هر عشوه‌اش بطرز دگر برده دل زکار
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من — بر خویشتن ببسته ره سخن از حیا نگار
او منتظر که عشق کند ساز ناله را — من در کمین که حسن زند ناخنی بتار
خواموشیم گذاشت ز اندازه پا برون — پنهان ز ناز گشت نگاهش بمن دوچار
گفتا ای ستاره سوخته آتش فراق — گفتا ای جگر گداخته داغ انتظار
احوال دل گذشت چسان در فراق ما — چون بود حال دیده جدا از جمال یار
گفتم که ای سلوک تو سرمشق آسمان — گفتم که ای جفای تو تعلیم روزگار
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم — آتش نمی‌کند بخس و باد با غبار

هرگز نه نامهٔ نه پیامی نه وعدهٔ — ای خان و مان خراب کُن طاقت و قرار
پیغام راز گوش نگفتی یک طرف — لب را ببوسه باز نکردی یک کنار
هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی — چون ارغنون لبالبم از نالهای زار
باسی دگر ز شب چه باین گفتگو گذشت — چنبر زه گر دو دستی را آغوش آن نگار
دریافتم که وقت خمار است گفتمش — دارم مئی دوا تشنه بهتر ز آب نار
آن لعل باده نوش دهد گر اجازتم — آرم به بزم و در بزم از آن طرح نوبهار
گفتا رسید صبح چرا پس نشستهٔ — برخیز و زان می شفقی شیشهٔ بیار
رفتم دوان دوان همه جا تا بپای خم — کردم قرابه پر از آن لعل آبدار
آوردم و برابر پیشش گذاشتم — کامل شد از ملاقی هم هر دو را عیار
سعدین را قران شده در خانهٔ شرف — کم دیده آن چنین نظری چشم روزگار
القصه زان شراب بر وی چو نیم شب — پیمود ساغری دو سه پیمانه سه چهار
گفت ای گدای طبع تو شاهان ملک نظم — با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار
هرگز نخواندهٔ غزل خویش پیش ما — نداده‌ای قصیدهٔ خود را بیادگار
گفتم بآن نهال سرافراز باغ دل — کای عندلیب گلشن حسنت چو من هزار
من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم — طبع مرا بزمزمهٔ شاعری چه کار

این تهمتست بر من و بر دامان من — زین نسبت ننگم و زین شهرتست عار
لیکن ز بحر فطرت من چند گوهری — آورده است موجه توفیق بر کنار
در مدح سروری که ز جاروب درگهش — سازند افسر قیصر و خاقان بافتخار

عبد الواسع

بار نیست چرخ و آدمیان نزد او نزد — بادیست وی هر دو عالمیان پیش او غبار
گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال — ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار
از طرف آن در افکندت دور آسمان — وز قعر این بر آوردت جور روزگار

امیر ارزق هروی

عید مبارک آمد و برتست روز بار — زانگونه نیست بار که پیرا است و بار
غلطان میان توده گل عاشقان مست — از غم کناره کرده و معشوق در کنار
گه لب بسوی باده و گه دست سوی گل — گه گوش سوی مطرب و گه چشم سوی یار
در مسجد ابر فرو ریزد از دهن — مشک سیاه باد بر افشاند از کنار
بیجاده حقه حقه فشاند به بوستان — پیروزه حلقه حلقه بر آرد ز جویبار

[illegible]

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه — مینای لعل زیور و دیبای زرنگار
بیجاده گون همی شود از لاله بوستان — پیروزه رنگ میشود از سبزه روزگار
شنگرف ریخته تو گوئی که گلستان — زنگار بیخته تو گوئی به مرغزار
نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن — گلبن ز زر پخته بر آورد گوشوار

تا باغ برگرفت سر طبلهٔ حلی / بگشاد باد صبح سر نافهٔ تتار

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان / شکل هلال چون خم چوگان شهریار

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو / مانند کشتیی که ز دریا کند گذار

یا چون مثال ماهی یونس میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده در کنار

یا هم چو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / قومی به در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد به حجرهٔ خلوت نشسته‌ام / گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز این چه نقش بو العجب و شکل نادر است / کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

این غنچه از کجاست که این چرخ شوخ چشم / از گوش او برون کند این نغز گوشوار

گردون ز بازوی که ربوده است این طراز / گیتی ز ساعد که گشوده است این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین [illegible] / ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمردی از این جمله هیچ نیست / دانی که چیست با تو بگویم به اختصار

نعل سمند شاه جهان است کآسمان / هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش / رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

دیدم ز زر کشیده برین لوح لاجورد / نونی که گوییا آن بقلم کرده نگار

برعادت

بر عادت کریمان در دامنم نهاد / درجی چنین که بینی پر از درّ شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ / بر آستان خسرو عالی کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که در کنفش / اسلام را ز حادثه حصنی است استوار
آن بحر مکرمت که ز امداد فضل او / دایم غریق نعمت امن است روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز عدلش بود مدار
ور اکه فرّ تربیت او عزیز کرد / اجرام آسمانش نیارند کرد خوار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین / هردم به آستین کرم بسترد غبار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن برای یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب جود ز من سایه وا مگیر / وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار

از امیر معزی

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار / گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار روی نهد سوی کوتهی / آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
از ژاله لاله را همه درّ است در دهن / از لاله سبزه را همه لعل است در کنار
چون هر کنار سبزه بود لعل قیمتی / اندر دهان لاله سزد درّ شاهوار
چرخی ستاره بارنده است از نسیم باد / در هر چمن که هست درختی شکوفه بار

سر پیوند ما ندارد یار / چون نشد به وصل برخوردار

همدمی نیست تا بگویم راز / خلوتی نیست تا بگریم زار
در خروشم ز غیبت آن معشوق / در سماعم ز صوت آن مزمار
بلبلی مستم اندرین بستان / غلغلی بستم اندرین گلزار
مطربم پرده‌ای همی سازد / که در آن پرده نیست کس را بار
منم آن واله پریشان سیر / منم آن عاشق قلندروار
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی / جام در دست و جامه در خمار
همه مستان در آمدند بهوش / مست ما خود نمیشود هشیار
همه پویندگان آن راهند / همه جویندگان آن دیدار
اوحدی گر حکایتی داری / فرصتست این زمان بیار و بیار
سخنی زان رخ نهفته بگوی / نفسی زین دل گرفته برآر
میوه بخت ریزشی میکن / ابر پیداست قطره می بارد
نکته بازران از آن دفتر / اندکی باز گوی از آن بسیار
شربتی ده که کم شود جوشش / دارویی ده که به شود بیمار
چیست این ناله و فغان در شهر / چیست این شور فتنه در بازار
راه بسیار شد مرنجان خر / دزد همراه شد بیفکن بار

طلب

طلب العاشقان خوش رفتار (حکیم سنائی غزنوی) / طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا / تا کی از کعبه هین در خمّار

زین سپس دست ما و دامن دوست / بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

در جهان شاهدی و ما فارغ / در قدح جرعهٔ و ما هشیار

چه روی با کلاه در منبر / چه روی باز کام در گلزار

تر مزاجی مکرد در سقلاب / خشک مغزی مبوی در تاتار

خود کلاه و سرت حجاب تواند / تو میفزای بر کله دستار

کله آنگه نهی که در فتدت / ریک در موزه کیک در شلوار

گرچه از مال و گندم تو بوجه / هم خزینه پر است و هم انبار

پس تفاخر مکن که اندر حشر / گندمت گزدمست و مالت مار

ره رها کردهٔ از آنی گم / عز ندانستهٔ از آنی خوار

پاک شو بر ملک چو ابراهیم / گشته از عقل و جان و تن بیزار

هیچ پر زود قصد چرخ مکن / با دو تا کرکس و دو تا مردار

کز دو بال سرش کرده نشد / هیچ طیار جعفر طیار

کی توان گفت حال عشق بعقل / کی توان سفت سنگ خارا بخار

هر که از چوب مرکبی سازد | مرکب آسوده دان و مانده سوار
سابق و قاید صراط الله | به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست | حل و عقد خزینه اسرار
بر خود او را که پادشاهی نیست | بر کسانش تو پادشه مشمار
تا ز اول خمش نشد مریم | در نیامد مسیح در گفتار
افسری کان نه دین نهد بر سر | خواهش افسر شمار و خواه فسار
نکند عشق نفس زنده قبول | نکند باز موش مرده شکار
هر چه نز روی دین خری و خوری | در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را در آن ره کش | که بدانان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد | بی نمازی سنجی را زار
گرد دنیا مگرد و حکمت جوی | زانکه آن اندکست و این بسیار
خواجه کان بوده اندیش از ما | در عطا سخت مهر و سست مهار
وین بخیلان وقت ما همه روز | روح خوارند و مست راح انبار
در بن چاه یا بسر سر سنگ | بر سر دار یا تن بندار
تا نه بس روزگار خواهی دید | هم سپهبد که هم سپهسالار

درالفت

در طریقت خود این دو باید داد | اول الحمد و آخر استغفار
گر ستانی ز یار بی همتا | گله کرد از دو شگفت مدار
آب بینی که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار
مید مد مشکبار بوی بهار | ساقیا خیز و جام باده بیار
خوش بود باده خاصه موسم گل | خوش بود عیش خاصه فصل بهار
منم آن رند لاابالی مست | منم آن عاشق قلندروار
که بر در حریم میخانه | چون شوم گرم باده و مزمار
ساقی از من بجرعه خرقه | مطرب از من به نغمه دستار
چار تکبیر گفته بر ناموس | بر سر چارسوی این بازار
در ضمیرم همه محبت اوست | بر زبانم همه حکایت یار
در میانم گرفته بدنامان | نیکنامی ز من گزیده کنار
گاه پوشیده دلق رسوائی | گاه سر پا برهنه در بازار
گرچه شهری بگفتگوی منست | در چه شهره شدم بشهر و دیار
کس نداند کرا گزیدم دوست | کس نداند کرا گرفتم یار
ای شرف مست عشقی و ترسم | که کنی راز خویش را اظهار

چند کوهسار و دازاین پرده | پردهٔ خویش میدری اشدار
نفخات نسیم عنبر بار | میکنند باز جلوه در گلزار
دست موسی است از طلوع صبح | دم عیسی است در نسیم بهار
سرو موزون ز عطف باد سحر | متمایل نه مست و نه هشیار
لاله بشکفت و باد صافی شد | ساقیا خیز و جام باده بیار
شد ز آواز طوطی و دراج | گشت از نغمهٔ چکاوک هسار
بلغ بر پردهای موسیقی | زاغ بر لحنهای موسیقار
بلبل از شاخ گل بصد دستان | مدح سلطان همی کند تکرار
من یکی گوهرم فتاده بخاک | از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو | گوهر از خاک برگرفتن عار
شد بهاری عیان که در گلزار | لاله بیداغ رشک و گل بیخار
شد چمنها ز لالهٔ لیلی خیز | بوستانها ز بید مجنون زار
هم بدان سان که با لوای رسول | جمع گشته مهاجر و انصار
لشکری ناشنیده بازگشت | سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را بار باج حظی شغل | همه را با سیوف هندی کار

باره دوزیرشان چو غران شیر | نیزه دارد سنان چو پیچان مار
منتظم کرد شرع را احوال | مندرس کرده شرک را آثار
خواستی از موافقان بیعت | ساختی با مخالفان پیکار
در حصاری که اوج باره آن | در علو از ستاره دارد عار
شیر مردان از آن حصار برتر | شیر افلاک را کنند شکار
همه گردن کشان گرد افکن | همه نیزه زنان و تیغ گذار
تا باد خزان حله برون برد ز گلزار | ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
از کوه بکندند همه سرخی شنگرف | وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ | زنگی بچگان شد بباغ اندر و بسیار
ای کبکبی از بر ما رفته ببازار | وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
دل برده و بنگاشته بر سینه ما غم | گل برده و بگذاشته در دیده ما خار
ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان | ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
ای خوی تو یا بوی تو هم آتش و هم عود | وی زنگ تو با چنگ تو هم مهره هم مار
از خنده جهان زی و در عشوه جهان کوز | در صلح دل آویزی و در جنگ جگر خوار
در لطف لبان تو لطیف است ستمکش | در قهر میان تو ضعیف است ستمکار

ما از تو وفا چشم نداریم از آن راه | ترکی و تو هرگز نبود ترک وفا
از جنگ بیازارد و گلن رسمن بری | وز زهر میالای ده و یاقوت شکربار
ما را ز فراق تو خرد هیچ نماند است | این بخرد بیا همه معذور همی دار
در عذر پذیرفتن و در عیب ندیدن | بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار
[illegible]
وی بتمنای دست خیمه بباغی زدم | تا بکف آرم گلی از رخ آن یادگار
از سر سوز کی فاخته آمد بمن | داد مرا از سخن شربت اندهگذار
گفت باحوال خویش سخت فرومانده | گفتم تدبیر گفت سست نبودن بکار
گفت بگوئی که چیست با تو دل آرام | گفتم عهدیست گفت نیست بعهد استوار
منش شکوفه شدم رحیلم آغاز کرد | گفتم کین چیست گفت قاعده روزگار
بلبل رنگین سخن راند ز آواز خوش | گفتم مقصود گفت با وفاش غمگسار
گرد رخ سنبلید دوست ز بهشت نسیم | گفتم مشک است گفت خاک در شهریار
خسرو گردان کمند شاه جهان پهلوان | آنکه کند کوه را هیبت او سنگسار
سلطان ابوسعید ابوبکر
چیست از این خوبتر در همه آفاق کار | دوست بنزدیک یار یار بنزدیک یار
شیخ سعدی شیرازی
خیز و غنیمت شمر جنبش باد بهار | ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
وقت بهارست خیز تا بتماشا رویم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

الست

دست صبا برگشاد روی عروس چمن | بر سر چشم کرد ابر ز لؤلؤ نثار
برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس | سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار
ستر عماری گل کرد صبا پار کیف | بلبل بیچاره را چند دهی انتظار
زهی شکسته ز مشک تو بر رخ عنبر تر | به تنگ آمده از تنگ شکرت شکر
خطت بنفشه‌ست و عذار تو چون مهی درخشت | رخت خور است و دهان تو ذره در خور
بود بدرج دهان تو غنچه را نسبت | دهان غنچه اگر بود پر ز لؤلؤ تر
گرفته همه عالم بحسن عالم گیر | چو صیت عدل شهنشاه معدلت گستر
ابوالمظفر یعقوب خان که هست او را | هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر
بروز رزم که گرداند مثال آتش بار | فتند غرقه بخون برفراز یکدیگر
بروی خون تن مردان زخم خورده فتد | چو مست باده که افتد بلاله گون بستر
خوش نواحی بغداد و جای فضل و هنر | کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
بریده از دهنش خوشه‌های مروارید | دمیده از کفنش برگهای سیسنبر
چو بادپای بکوهان آن در آوردم | زجای برجست آن بادپای که پیکر
بسان ناقهٔ صالح بیک شد اندر کوه | هزار بار برون آمد از میان حجر
در آن مصاف که از حرص جنگ و فتنه و کین | فرو نشیند گرز پدر بمغز پسر

فلک بود متحیر بشورش عالم — زمین شود متحرک ز جنبش پیکر
ز خاک تیره کنی زر مخواه بالین را — ز خون تازه کنی جنگجوی را بستر
در آفرینش برنده بود خنجر تو — نه تربیت ز فسون یافت نز آهنگر
نعوذ بالله اگر نام او برد یاجوج — بریده گردد صد جای سد اسکندر
نخست بار که بر کان آن گذشت فلک — بریده گشت شب و روز آن ز یکدیگر
به پیش تیر تو بر تن چه پوست چه جوشن — بزخم گرز تو بر سر چه موم چه مغفر
همین بدفتر بردم صفات رزم ترا — بدو رسیدم و خون شد مداد در دفتر
بگو چه گذرم بود چون نسیم سحر — فتاده در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
بگوشه بنشستم و چشم [illegible] بالا — گهی ستون زنخ دست که بزانو سر
به پیره زالی از این قصه ماجرا گفتم — که دختران را که دایه بود که مادر
نهانش کار کشش و عیانش طاعت گفت — بنانش بسته شکار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن [illegible] — چنانکه سوی چمن بر رسم خزان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور
بصد هزار فسون وعده از دیگر رفت — که بامداد دهد گلبنه مرا زیور

بشادی آن شب تا وقت صبح نغنودم
گهی بدست صراحی گهی بلب ساغر

رسید زال سحر چون کلاغ وار آن
دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر

دو زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه
گشاده از سر هر سو شمامهٔ عنبر

نهاده بر دوش القصه چون گل سیراب
نشاندمش بسر زانو تنگ و بربستم در

چو بکید و جام لبالب کشید از پی هم
ز طرف چاک گریبان گشود تکمهٔ زر

چو کیف گشت که از بوسه شوز من مانع
خدای را ز سر گوچهٔ حیا بگذر

قسم بجوز که با من نکرده کس کاری
بجان مادر و بروح نیا و مرگ پدر

برای لذت خود عرض من بباد مده
بعیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر

اگر چه پیر شدی کام دل ز زال بجو
ترا چکار با این دختران سیمین بر

جواب دادم که ای آفتاب کشور حسن
کرم نمای که رشوی من جوان شوم دگر

مرا بکام رسان ای پری تبسم تا کی
تو رخ ز باده کنی لعل و من ز خون جگر

ز بسکه کردم زاری ولابه شد خاموش
فغان من بدل او نکار کرد اثر

بگفت و کرد دستون دست‌ها بزیر زنخ
بگشت و روی من آورد خفته مرمر

چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور
مثال خرمن نسرین درآمدم بنظر

بپاسبانی گنجینه بود او مشغول
بمن سپرد دُر کان گران برآورد زر

چو گرد آمد شد گرم اندران مستی … در رست بر رگ مخصوص او ز دم نشتر

چو شاخ گل قدحم گشته راست گر دم خم … گهی طپانچه برخ بر زد و گهی بر سر

بگریه گفت که ای زرد سیاه بد طینت … بناله گفت که ای تیره بخت بد گوهر

شد از شامت تو روی یک قبیله سیاه … شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر

چه چاره سازم پیش برادران غیور … چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر

ز بسکه ناخن و سیلی بچهره زد آن ماه … گهی چو لاله شدش روی و گه چو نیلوفر

چو دیدمش بچنان حال گفتمش حاشا … درین معامله از من نزد گناهی سر

به برد دست ببوی گل شگفته بخون … به لعل ناب بیالود گوهرین معجر

نمود فعل بدم برابر چشم … چو عاصیی که در آید بعرصهٔ محشر

طپانچه زد بسر خویش زال من چندانا … بسان رستم وقتی که زخم زد به سپر

مرا چو دید بدان حال رحم بر من کرد … دلش بسوخت ز حیرانی من مضطر

دو دیده عارض او را ز اشک گلگون شست … رسید و جامهٔ خونینش برکشید از بر

سرش بدامن خود بر نهاد و بوسیدش … بگفتش ای مه و مهرت غلام و فرمان بر

بر پسمان فریب و فسون زن حیله … رفوگری کنم این پرده را بدست هنر

خموش باش مرا صاحبی که در دیار هوس … از این مطالبه شد کام مرد و زن شکر

حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد   اگر کند به برش این قصیده گذر
ز نایبان رخ و چشم و زلف ای دلبر   یکی گلاب است دوم نرگس و سیم عنبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز   یکی شکنج دوم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده اند سه آب   یکی حیات دوم زمزم و سیم کوثر
بجادوئی تو ربودی ز ماه و حور و پری   یکی جمال دوم چهره و سیم پیکر
بچشم و گوش و زبان نام حال قصه من   یکی بگوی دوم بشنو و سیم بنگر
ز بس که شرق علی گفته سه عرق شریف   یکی رسول دوم حیدر و سیم جعفر
ز بینت آنکه قوی گشت دین او در رزم   یکی حنین و دوم خندق و سیم خیبر
درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش   یکی بلند و دوم تازه و سیم بربر
بدست و نام و سرا و سه چیز فخر کنند   یکی نگین و دوم سکه و سیم افسر
بملک و قوت و لشکر غلام او زیبد   یکی قباد و دوم بهمن و سیم نوذر
زمانه و فلک و اختر بروز و به شب   یکی غلام دوم بنده و سیم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کردگار تو را   یکی حصار و دوم جوشن و سیم مغفر
چه آفتاب و چه هست آن نگار سیمین بر   گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شگفته عارض او   مه است در زره آفتاب در چنبر

شنیده ام بحکایت که مرد شکرفروش | نهان کند جگر سوخته بمشک اندر

بزلف مشک فروشست دلبرم لیکن | ز من بجای جگر خواستست خون جگر

بلاله برگ همی داری و بیخبر ی | که لاله برگ تورا آمد از بنفشه خبر

مبادروزی هرگز که از پشیمانی | تو سر فرو بری و خط تورا برآرد سر

بساط مجلس تو سرخ کرده چهره گل | نهیب بخشش تو زرد کرده گونه زر

زبهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان | زبهر بزم تو لاله براغ چون ساغر

جهان کشاده ثنای تورا چو تیر دهان | زمانه بسته رضای تورا چو بنده کمر

غبار مرکب تو کرده چشم هامون کور | صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر

فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم | ربوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر

هزار جوشن و تن در میانه جوشن | هزار مغفر و سر در میانه مغفر

خدایگانا بر کشوری شدی غالب | که بود حشمت افراسیاب از آن کشور

[illegible]

گذشت از آن سپاهی کو راهست بر دریا گذر | مسرعی کو سال و مهی پای بایت در سفر

رهبر خلق است داور اخود به چشمست کور | نام او طیار داور اخود نه پایست و نه پر

اعتماد اهل دنیا بر دوی و دوی بی ثبات | آب دریا ما کمرگاه دوی و دوی مختصر

در میان بحر و همچون بحر باشد خشک لب | با بلندیش هم هلاک آندم که شد لبهاش تر

میرود

میرود بر سینه همچون مار نه دست و نه پای / وانگهی ماند گزدم دم برآورده ز سر
حاش لله که برآید پای او روزی به سنگ / پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر
بازگونه خانهٔ دیوار و در مانند هم / سقف او در زیر پا لیست استانش زبر
ساکنان آن نیندیشند از طوفان نوح / در همه بنیادها دیوار او کوتاه‌تر
طرفه‌تر آن است کو را زندگی چندان بود / کاب را در اندرون آن پدید آید اثر
باد و آتش را تا زبانه خاک او را ساخته / آتش او را خصم جان و آب آتش زای پا
در همه بحری بود جائش بجز اندر دو بحر / بحر و شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
هله باقی بوستان باد نوروزی دگر / باغ از آن جنت صفت گشته ز بلبل گوهر اثر
کسوت زربفت پوشیده است پنداری چمن / بر میان سبز گستردست گوئی بر شجر
نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار / عطر سائی میکند در گلستان باد سحر
کز نسیم مشکبوی از دشت می‌آرد عبیر / که بکار نیلگون بر خاک می‌ریزد گهر

ظهیر الدین فاریابی

مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش / خواستم دستوری و کردم بدین جانب گذر
گفتم این عامل که با او صحبتی دارم قدیم / نقد فرماید بشهر و جنس بر ده اینقدر
کی گمان بردم که هر بنده که باشد پیش شاه / جای او نزدیکتر خطش نیابد کارگر
هست پنجه روز تا بر خط عامل رفته اند / چاکران و لاشه کاهم سوی او در بدر

یکدرم حاصل نگشت و در رو دیدن مانده اند — لاشه کاهم سست پای و چاکرانم خیره سر
من فکنده چشم بر ره تا چه آرندم ز شه — من نهاده گوش بر در تا کی آرندم خبر
شرح اینمعنی نویسم من سوی درگاه شاه — تا خبر یابد ز حال من شه گیتی مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مرمرا — خانه پر گندم و جو کیسه ها پر سیم و زر
من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان — زو مرا نعمت بود هم در سفر هم در حضر
ز بالا بپایین قضای الهی — ز پایین ببالا دعای پیمبر
بر فلک ز تیزی چو فرمان سلطان — بگذردن ز خوبی چو عیش تو اثر
نه چرخست و اجزای او چون ستاره — نه ابرست و آواز آن همچو تندر
چه مرغیست در طبع او چه مضمر — چو شاهانش بر سر ز یاقوت افسر
سحرخیز و خوشخوان و بی حرص و ذاکر — سخن طبع و دلدار و بیخواب و کم خور
کشیدست بخامه نقاش صنعش — سفیداب و شنگرف و زنگار بر بر
رفیق دهل زن بسحرگه دو بالش — شریک مؤذن بالله و اکبر
چو با جفت خود جمع گردد بزودی — بزاید ز جفتش یکی تازه گوهر
چو گوهر یکی گوهر اندر میانش — بیکجای جمع آمده سیم با زر
زهی افسرت عنبرین تاج کسری — زهی زینتت رنگ رفتار قیصر

دو دنبال

چو دنبال طوطی تو را دم منقش | بگردار هدهد تو را تاج بر سر
بقوت عقابی بصولت چو شاهین | بسایه همائی بالفت کبوتر
چنین خوش که تو هر سحر می سرائی | مگر مدح خسرو همی خوانی از بر
فلک سیران بارهٔ کوه پیکر | که با آب و آتش بود برابر
بهنگام تندی و هنگام نرمی | سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر
بچشم و ببوی و بسم و بسر نیک نه | چو جزع و چو مشک و چه فولاد مرمر
به کبر پلنگ و برفتار شاهین | بقد همیون و بزور غضنفر
باب اندران همچو لؤلؤ بیضا | بآتش درون همچو یاقوت احمر
کنون گر ز سرو و پای صنوبر | کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان همه کف زنان کوبان | مرا پا بگل مانده و دست بر سر
ز آلوده گیهاست طبعم منزه | درت بینت این دعوی از بنده باور
گواهی دهد زاده فکر بکرم | چو عیسی مریم بپاکی مادر
بدان سنگ و نگ آتش آب جوهر | نه آب و نه آذر هم آب و هم آذر
رونده است و رفتنش در مغز پیران | خورنده است و خوردن همه جا کل فر
نه وهم است و گفتنش چون وهم در دل | نه مغز است و بودنش چون مغز در سر

نه رخشد چو او رخشد از گرد هیجا — درفشی مصفّا از ابر مکدّر

بوقتی که گرد سواران برآید — بپوشد زمین و بجوشد معسکر

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی — که باشد میان گوزنان غضنفر

شگفت آید از مرکب تو خرد را — کش از باد طبع است و از خاک منظر

نه جیحون کند کم ز دریا بدریا — نه منزل کند کم ز کشور بکشور

دو نعمت بزرگ اندر است از گیتی — بدنیا کف تو ز فردوس کوثر

ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت — ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر

الا ای شعبد شمال معنبر — بخار بخوری تو یا گرد عنبر

نه روحی ولیکن چو روحی مصفّا — نه نوری ولیکن چو نوری منوّر

چه خلقی که نه جسم داری و نه جان — چه مرغی که نه بال داری و نه پر

همی پوئی و پای اندر تو نیست — همی پرّی و پرّ تو در تو مضمر

رسول بهشتی ز عالم بعالم — بریدی بهاری ز کشور بکشور

الا ای خجسته براق سلیمان — یکی بر سر کوی معشوق بگذر

یکی صورت انگیز بر خاکش از خون — بزار و جگر خسته و زرد و لاغر

خروشان چو شاهان دگرباره نالان — بری گشته از خواب و بیزار از خور

گذشته

گذشته بناگوشش از گوشه دل / رسیده دو زانوش تا نوک سر
روان گشته رنجورش از درد هجران / زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
ز داغ دریغش جوارح جراحت / ز پیکان هجرانش افگار پیکر
الا باد شبگیر چو این نقش کردی / درآویز در دامن او ستمگر
بگویش که بر خون این سوخته دل / چه عذر آوری پیش دادار محشر
بیا ای صنم بر سر راه باری / یکی بر سر راه بگذری و بنگر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشان / همه سنگریزه چو یاقوت احمر
چو بیمار بر پشت حمال نالان / دو لب از زلف خشک و دو آستین تر
زمانی پیاده چو بر طور موسی / زمانی نشسته چو دجال بر خر
زمانی فتاده چو مصروع بیخود / زمانی معلق زده چون کبوتر
دو بیطاقت و دو ضعیف و دو بیدل / دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی رفتمی در چنین حال لرزان / چو کشف تیمان عریان در آذر
به دشتی رسیدم بمانند دریا / که کس جز ملایک ندیدش (ندیدست ظ) معبر
گیاه از درشتی چو دندان افعی / هوا از عفونت چو کام غضنفر
ز آتش اجل رسته و ز باد پیکان / ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر

حصاری پدید آمد از دور گفتی | سپهریست رسته ز فولاد سر بر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش | فرازش ز کافور پوشیده چادر
ز عدل و ز فسق من اندر چنین ره | یکی اژدهای خروشان چو تندر
بقوت چو گردان بصورت چو دریا | به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
من اندر کنارش پشیمان و حیران | همی ترسمی همچو عاصی بمحشر
بدینسان شدم تا یکی سنگلاخی | چو قعر جهنم اوّل و مقعر
یکی وادی چون یکی کنج دوزخ | درآکنده پشته حشیشی محقّر
گروهی چو یکمشت عفریت عریان | بکنجی چو کرد جهودان خیبر
چو نسناس ناکس چو نخجیر خیره | چو یاجوج بیحد چو ماجوج بی مر
سواران ولی بر نمد زین چاروغ | شجاعان ولیکن بفسق و بساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت | همه بیخبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هیچ از قبله | نه هرگز شنیده کس الله و اکبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا | چو غولان دشتی همه ماده و نر
چو زاغان بصحرا چو غولان بوادی | چو سیمرغ در که چو نخجیر در بر
بیکپاره نان او کند دیده ز نان | بیک استخوان او خورد خون مادر

همه دیو

همه دیوچهران و دیوانه طبعان — همه تنگ پرستان و کوساله پرور
چه دارند زین قوم ستم سلیمان — اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملک ناصر دین و سلطان مشرق — که جمشید ملک است و خورشید لشکر
بدانجا رسیده است قدرتش که گوئی — نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
ایا پادشاهی که از دولت تو — جوان گشت باز این جهان معمر
زمین گردد از نعل اسبان مغربل — هوا گردد از گرد میدان معنبر
بنوک سنان بشمری موی دشمن — بگرز گران بشکنی ترک و مغفر
ایا پادشاهی که از سهم تیغت — مونث در ارحامها مذکر
همی تا موافق نگشت آب و آتش — همی تا مساعد نشد نفع با ضر
همیشه دو چشمت به ترک پریرخ — همیشه دو دستت بزلف معنبر
فرو شد چو در آب غواص گردان — گهرها بر آمد ز دریای اخضر
عجب حالتی افتاد کاین ترک سرکش — زره در بر افکند و کم کرد مغفر
یکی دم ز نیرنگ دور زمانه — برنگ شبه گشت این گوی اغبر
نشستند از بهر نظاره ما — بسی شوخ چشمان برای منظر
صنوبر قدی کز نازش بود بر — برو دل بسته ام دل چو بار صنوبر

مگر مرغ روح خلیل است بلبل — که هر چند گلبن برافروزد آذر

از آن سوختن هیچ پروا ندارد — زهی رتبهٔ عشق الله و اکبر

بود انوری ابیوردی

خبرت هست که از هر چه در آن خبرها — در همه بادیه امروز نماندست اثر

بر بزرگان شده خوردان زمانه سالار — بر کریمان جهان گشته لئیمان سرور

بر در دونان احرار حزین و حیران — در بر رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نبینی مردم — بکر جز در شکم مام نیابی دختر

این معماست دهان تو که هنگام سخن — چون گشایش برون آید از آنجا گوهر

ز آمدن پای تو گرد آبله یا بهر نثار — مردم چشم منت ریخته دریا گوهر

برسم تحفه دهم جان بگیر و خورده مگیر — جز این نمانده مرا تحفه الفقیر حقیر

چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت — دلم بدست غمت گشت از آن میانه اسیر

مسعود سعد سلمان

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر — یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

بتی که هست رخ و زلف او برنگ و ببوی — یکی بشبه عقیق و یکی بسان عبیر

دل و برش بچه ماند به نرمی و سختی — یکی بسخت حدید و یکی به نرم حریر

ببرد عارض و زلفینش از چه چیز دو چیز — یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر

دلم شد و تن از او تا جدا شدم من از او — یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر

دو چیز دانم اصل نشاط در آخر نیز   یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کاین دو چیز دراست   یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
بهر دو طلعت و فهم وی از دو چیز سبق   یکی ز زهره زهرا یکی ز تیر و تیر
معین اوست فلک چون ستیزد جهان   یکی چه نیک معین و یکی چه خوب مشیر
همیشه تا ز اقبال باد با تو بهم   یکی است باد ندیم و یکی است باد وزیر
همیشه باد سر و دیده بداندیشت   یکی بریده به تیغ و یکی دریده به تیر
فلک دو دو وف بخصمان او خطاب کند   بود بیان خطابش دو لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی ای شیرتان حرام چو خون   بگاه خواجگی ای خونتان حلال چو شیر
گمان برم که کل شعار گناه آدم کرد   که شد برهنه چه آدم ز جامه های حریر
سفیده دم که شدم محرم سرای سرور   شنیدم آیه توبوا الی الله از لب حور
درین خرابه پرغم که نیست جای سرور   خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور
مخور فریب سراب امل درین وادی   که هست قصد لب تشنگان ازان مهجور
ندانمت چه هوس راه زد که افتادی   باین خرابه بی بام و در ز گلشن دور
هوای گنج سلیمان تو را اگر ملک است   بفکر آنکه بغارت برد ذخیره مور
اگرچه شعبده باز است چرخ این نکند   که شاهباز برآرد ز بیضه عصفور

گرفتم اینکه بهشتاد سال یا افزون
شود نشاط جوانانت بکام دل مقدور

نه آخر این به نهایت رسد که سر بزند
ز همتی که بود بر همین قدر مقصور

ز نقشهای پراکنده قدم پیداست
که گم شدند بسی همچو ما درین ره گور

چو چرخ دشمن جانها گرفته شکل جهنم
حصار من کف خاکی و آن تمام تنور

مدار آن بدورنگی بود چه شد که مرا
همیشه در پی حرمان بود نیک دستور

صباح روز قیامت زنیکدگر ریزد
اساس جور فلک را از نهیب نفخهٔ صور

مباد حکم قضا بار دیگرش معمار
مباد خانهٔ گردان دون دگر معمور

جلال الدین بلخ

چو آفتاب برآمد چه خفته ایدای خلق
نه جسم خاک برویست و روح خاک بنور

بگو که خفته نیم ناظرم بصنع آنکه
ز دهر بصنع جمالست از چنین منظور

چنانکه روزی بگلخن رفت گلخن تاب (در خواب)
بخواب دید که سلطان شده است شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک از جادو
هزار صف ز امیران و حاجب و دستور

چنان نشسته بر آن تخت او که پیدا بود
در امر و نهی خداوند در سنان مشهور

که گوئی است (خاطر آگاه)

میان غلغله و گیر و دار و برد و برو
میان آنکه شادی و عشرت و شر و شور

در آمد از در گلخن بخشم حمامی
زدش بپائی که برجه نمرده در گور

بجست و پهلوی خود نه خزینه دید و ملک
ولی خزینهٔ حمام سرد دید و تنور

نماز

نماز شام که چندین هزار مشعل نور | ز پردهٔ افق آورد آسمان بظهور
در آن دم متألم بحجت آبادی | که در زمین بساطش فرح نکرده عبور
غنای من چو خطای زمانه بی‌پایان | بلای من چو جفای ستاره نامحصور
بنامرادی من بیدلی نگشته عیان | بدردمندی من عاشقی نکرده ظهور
بکوه غصه چو فرهاد بی‌زبان بیمار | بدشت فتنه چو مجنون ناتوان رنجور
حجاب دیدهٔ من پردهٔ صباح و مسا | کمند گردن من رشتهٔ سنین و شهور
نه باده در سر من همچو لالهٔ سیراب | نه جام در کف من همچو نرگس مخمور
نه دار محنتم از شمع اختران روشن | نه بیت عشرتم از دور آسمان معمور
ازین غمم نتواند رهاند هیچ کسی | بجز جناب جلال مؤید منصور
رسول هاشمی آن خواجهٔ رفیع القدر | که هست خاطر او گنج علم را گنجور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول | مجاوران وقار تو همچو خاک صبور
کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست | که خلق را برهاند ز روزی مقدور
اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا | اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم | کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
به تیغ کین تو او را اگر کشته کرد اجل | خدای زنده نگرداندش به نفخهٔ صور

آمان

گر چه قومی در نظام کار صورتها کشند — کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر

عاقلان دانند کاندر حل و عقد کار — کار کن بخت جوان است نه گردون پیر

دوش چون سر از جیب افق بر زد بدر منیر — زورق زرین شناوان گشت بر دریای قیر

طالع سعد و هوای ملک صاحب چون نمود — راه گرما نم خورش و آسان بپای بار گیر

ماه مهر افروز من کاروان آورد روی — زلف دارو چون کمان و غمزه با ناوک تیر

زلف چون ابر لاله و سنبل خط آتش چو — لب چو در یاقوت جان رخسار چون در باده شیر

رخ چو صبح اندر بهار و پیش اب ... صبوح — خط عبیر اندر گلستان زلف تابان اندر عبیر

گفت کای در عشق من عهد شکسته — گفت گاهی در کار من راست جوان بخت پیر

در چنین فصلی که گوئی زال مهرداد — جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر

جوشش ماهی ز گرمی همچو در عین آب — همچنان سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر

میر دی راهی که بر آب و هوا شان از تیغ تیز — شاه ما را اندر سقر با بیه و تنین در سعیر

گرد چون کردم سیاستی زرهای خونکوا — کشت چون کشتم بکرد دلکشتهای دلپذیر

نرگسش را از تحیر ماندن بر نشان — فندقش را از تعجب نظم پروین دستگیر

برگل از نرگس روان کرد او کرم در من — را بدم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر

از صبا مرغ و قفس در آرزوی نکهتی — در چمن گل بر خس و خاشاک افشاند عبیر

در این مطلع اعتراض ... وقت موجود است زیرا در وقت طلوع خورشید آسمان سیاه نیست ... نیز از ... قرینه نمود مگر بگیم ... و این هم ...

در مقام

در مقام انتقام از من برآید روزگار | شادیم گر بگذرد دیگر به بستاند ز غیر
از فلک خواهم اگر گاهی بغفلت بکام دل | باز میگویم که این اندیشه را بر من مگیر

الرابع عشر

دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل | دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم | رخ زرد و اشک سرخ لبان خشک و دیده تر
گنجشک و مور و روبه و روباه بگسلند | گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار باز جره و خرطوم پیل مست | دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

رشید الدین الوطواط

معلوم رای تست که بودند بیقیاس | در روزگار دولت محمود دادگر
مردان با مهابت و گردان کامکار | میران با سیاست و شاهان نامور
جمله بسیم دار برفتند از جهان | هم جیفه شان بماند و هم نامشان بدر
کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه | کس نام هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند و ز امثال عنصری | تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
چون انتقال کرد بسوی جوار حق | در حال از آن سپاه و دواوین نماند اثر
گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی | کی داد از معالی او بعد از او خبر

امیر معزی

بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر | بر یاد عید روز نو قدح پر کن ای پسر
یکماهه باده در قدح ماهی فکن | سی روزه بوسه بر دو لب ماهی شکر

مأمور امر حق شده بایست مر تورا   تن کوش بر نهاده بداد و ده امیر

هم وزیر گفتم و سلطان و پادشه   روز تی روز ماند ز سلطان بی وزیر

اگر شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست   هست از همه گریز و ز الله ناگزیر

دارای آسمان و زمین خالق البشر   کز وی بیابت آمده خیر البشر بشیر

ملک کمینه بنده عاشقش در بهشت   از دون بود ز ملک فریدون و اردشیر

گردنده و برنده بفرمان و حکم اوست   گردون مسند به و مه و مهر مستنیر

نه چرخم میدهد کام و نه اختر   نه دل میگردد آرام و نه دلبر

کجا همراه گردد سایه با من   که روز من بود با شب برابر

کرا گویم که احوالم بد دگر کی   کرا جویم که پیغامم برد بر

صبا را بر مردار دیگر   تو پنداری که نقاشند و پیکر

یکی با صورت مانی بمانی   یکی با صنعت آذر نه آذر

در آنگون نقش بین طاوس آتشین   گز برکش زن آن آفاق ناف زرین

نه هر غذای فرزند از خون حیض باشد   پس ابله برآرد صورت کند مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم   نه آخرش ز طاعون صورت میبنر

نه ما همه خون حیضی جز ابله برارد   سی ساله خون مردم آخر چه آورد بر

اینجا

انوری ابیوردی

زمین شد چون سپهر از بس بدایع | خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت | توانگر شد با نواع جواهر
ره درگاه او کوهی مجره است | ز سیم سایل و از زر زایر

کاتبی ترشیزی

از گوش بکش پنبهٔ غفلت چو صراحی | تسبیح شنو از دل هر دانهٔ انگور

مسعود سعد سلیمان جمالی

روز وداع از در اندر آمد دلبر | لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو نرگس سوسن | تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عنبر چشمش گرفته سرخی لاله | لاله ز رویش گرفته زردی عنبر
بر گلش از زخم دست کاشته خیری | بر مهش از آب چشم ریخته اختر
کرده زمین را از رنگ روی منقش | کرده هوا را ز بوی زلف معطر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز | در سفری و نهاده دل بسفر بر
ملکت جویی مگر همی چو سلیمان | گیتی گردی مگر چو سکندر
دلبر به روی سپهر است بغزنین | زود زنی دل بما هروی دیگر
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان | دیدن روی تو ز زندگی خوشتر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم | بوسه نه بدهم بر آن عقیق چو شکر
می ننوشم ز رود سازان نغمه | می نستانم ز مسکرآن ساغر

حسرت روی تو را نه ببینم لاله   حسرت زلف تو را نبویم عنبر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم   هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشت بناخن چو پرهنش مرا دوی   شد بطپانچه مرا چو معجر ادر

شیخ سعدی شیرازی

بس بگردید و بگردد روزگار   دل به دنیا در نبندد هوشیار

سیف الدین اسفرنگ

ای لعل تو را ز در رکوهر   ای جزع تو نقشبند عبهر
دل خستهٔ غمزهٔ تو بادام   پروردهٔ پستهٔ تو شکر
در ماه تو طوطی کمان کش   بر سرو تو زنگی زره ور
از طرهٔ تو شکستگی ماند   بر صفحهٔ دل چو نقش مسطر

میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی

قسمتم کاش بانگوی کشد دیگر بار   که ازین مرحله من دل نگران بستم بار
به تو محتاج چنانم که فقیری بدرم   به تو مشتاق چنانم که غریبی بکنار
بلبتو بر سینه زنم هر چه در این ناحیه سنگ   بلبتو در دل شکنم هر چه در این بادیه خار
همه در وصل ندانم بکه نالم از هجر   همه سرمست ندانم بکه گویم ز خمار
من و در عشق صبوری بچه تاب و چه توان   من و از تو دوری بچه صبر و چه قرار
با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ   با غلامی تو از خسرویم باشد عار

خواجه سلمان ساوجی

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر   بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور

هوا ز عکس شقایق شکوفه است ملون   زمین ز رنگ حدایق کتابه ایست مصور
دهان لاله چو لعلت کشاده است لب   خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر
درخت شد دم طاوس و غنچه پر طوطی   ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه   چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف شقه چادر
جهان کشید جهان از قفا زبان بنفشه   مگر بگزد چو بوسد بندگی شه زبان تر
سپهر مرتبه دارا شاه جم گهر آنکو   ز خسروان بکهی بر سر آمده است چو افسر
هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین   شکوه مقنعهٔ او کلاه گوشهٔ سنجر

رشید الدین وطواط بلخی

چاکران تو که رزم چو خیاط انند   گر چو خیاط ننیندی ملک کشورگیر
بگز نیزه قد خصم تو می پیمایند   تا به برّند بشمشیر و بدوزند به تیر

میر سید شعله اصفهانی

توئی آن خسرو عادل بجهان کآوردی   انچنان کار جهانرا به نظام از تدبیر
که اگر گم شود از بچهٔ غزالی بشل   نی کند عدل قوی دست تو در پنجهٔ شیر
هر کجا ابر سخای تو شود رشحه فشان   موج گردد کف دریوزه دریا ز غدیر
ملک از رشک کف جود تو محزون شده گو   که صبا هر دمش از موج کشد در زنجیر
روز هیجا که در آئی بمصاف از پی رزم   برق تابان بکف و شعلهٔ رقصان در زیر
گاه تنها بصف رزم زنی تا بچه خدنگ   گاه عریان ببر خصم رسی چون شمشیر

[illegible] حصیر و شعله هوا ... [illegible]
و خوب ... حصیر است

انکه از دست تو شنا پدبر بهد تا شد جان   و انکه از دست تو شنا پد بجهد با تیز
سپر اندر بر تیغت چو برق کیاه   زره اندر بر رمحت چو بر شعله حصیر
آفرین باد بر آن توسن آهو تک تو   که نبیند به گیتی خردش شبه و نظیر
چو خود پاک جبین و چو امل سینه فراخ   چو هوس بادیه کرده چو طمع چرخ سپر
نتواند که بگردش برسد روز مصاف   روح خصم تو که پرواز کند با پر تیر
کوکب بخت تو باشد چو برآید بفراز   همت خصم تو باشد چو شتابد بسوی زیر
نشود تشنه بیکار تو در عرصه رزم   مگر آندم که عدوی تو شود از جان سیر

حرف الزاء جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

کار این محضر آباد ندارد وزنی   گر همه ملک تو گردد بچنین ملک منازه
حیف باشد بچنین رای و کفایت که دهیش   کنده پری بکف آری بهزاران انباز

مولانا عزه شیرازی

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز   بر دوش مهر فزا و به نگه صبر گداز
وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن   وه چه شب وسمه ابروی عروسان طراز
خواب را شست هم از چهره بیاسودم   که برویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش گرم عنان است روان   سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم دگر   بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت این خود نه گناه است که با گنده ات   از غناکستری شاه سریر اعجاز

بمجابانه